

# سیر در دین ششم

علی دشتی



بنیاد فرهنگ ایران

چاپ چہارم  
بہار ۲۵۲۵ شاہنشاہی  
چاپخانہ محمد علی علمی

نخستین چاپ "سیری در دیوان شمس" به سال ۱۳۳۶ منتشر شد .  
تا آن روز بجزاهل تحقیق کمتر کسی از ایرانیان باغزلیات شورانگیز  
و پر جذبه و عمیق مولوی آشنائی داشت .

انتشار این کتاب به فیض ذوق فاخر و قلم دلنشین و نفوذ معنوی  
دستی یکباره اذهان ایرانیان و بخصوص دانشجویان و نسل جوان  
را متوجه اهمیت دیوان شمس کرد و از آن پس بسیاری از صاحب  
ذوقان جوای غزلیات مولوی شدند و چاپهای متعدد به صورت گلچین  
و کلیات از این کتاب منتشر گشت .

دستی در مقدمه چاپ اول "سیری در دیوان شمس" نوشته است :  
"این نوشته صورت لرزان نیست از اثرهایی که دیوان شمس تبریزی  
در ذهن من گذاشته و انعکاس تصورات مبهمی است از سیمای

روحانی جلال‌الدین محمد. در آن از تحقیقات تاریخی و ادبی،  
یا شرح نشو و نماي فکرتصوف و عقاید متموج عرفا— که از عهدهٔ  
فاضلان منتبع و پرحوصله ساخته است — چیزی نمی‌یابید .  
پیدایش آن صرفاً "مولود اتفاق و کوششهای ضعیف و پراکنده‌ای  
است که بهیچوجه قصد فراهم کردن کتابی در آن راه نداشته‌است." .  
کتاب "سیری در دیوان شمس" از نخستین روزهای انتشار مورد  
توجهٔ ادیبان و دانشجویان ایرانی و همچنین فارسی‌خوانان کشورهای  
دیگر قرار گرفت .

بنیاد فرهنگ ایران که در اجرای فرمان مبارک ریاست عالیّهٔ خود  
به "گسترش فرهنگ ایرانی" در کشورهای همسایه همت گماشته‌است  
و با چاپ و اهدای کتاب به استادان و دانشجویان زبان فارسی در  
دانشگاههای جهان مدد می‌رساند، با کسب موافقت مؤلف، چاپ  
ویژه‌ای از این کتاب منتشر و به دوستداران زبان فارسی و فرهنگ  
ایرانی هدیه می‌نماید .

"سیری در دیوان شمس" پانزدهمین کتابی است که از طرف بنیاد  
فرهنگ ایران برای اهدا به دانشجویان زبان فارسی در کشورهای دیگر  
چاپ و منتشر می‌شود و امیدواریم چون کتابهای دیگر مورد استقبال  
و استفادهٔ ایران دوستان جهان واقع شود .

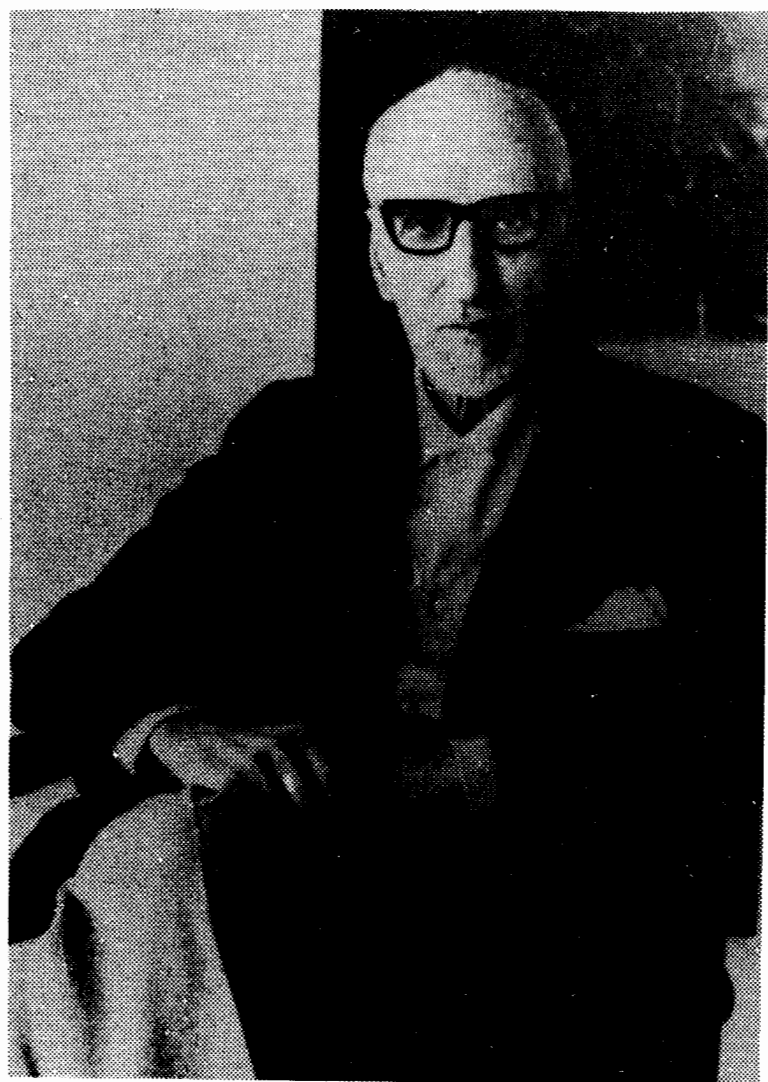
پرویز خانلری

دبیر کل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران

## فهرست مطالب

۱۳	موسیقی دیوان شمس
۳۳	نخستین برخورد بامولانا
۵۳	قالب بی‌روح
۹۳	مبدع تعبیر آفرین
۱۳۱	عرفان در سیمای عشق
۱۷۳	کوزهء ادراکها
۱۹۳	اشراق بجای دلیل
۲۳۹	طوفان و آرامش
۲۷۳	روح پهناور









## موسیقی دیوان شمس

- ۱ -

نیروهای انسان وقتی از مرز  
اعتدال گذشت به لایتناهی  
نزدیک میشود : مهر و کین ،  
آز و رشک ، بخل و دهش ،  
اراده و گذشت ، خوبی و  
بدی ، خلاصه زشتی و زیبایی  
همینکه از عادی در گذشت  
به جاوید و نامحدود پہلو  
میزند . هم آن مؤمنی که  
در هر ذره ناچیزی هستی  
مطلق را می بیند و هم آن  
مأیوس ایمان از دست رفته ای  
که زندگانی را سراب فنا  
میداند ، هر دو ، سهمی از  
ابدیت دارند .

رومن رولان

شمس تبریزی بروحم چنگ زد  
لاجرم در عشق گشتم ارغنون

– شعر چیست ؟

– موسیقی چیست ؟

– این نورهائی که بدون انقطاع ، از شبهای متراکم  
آسمان بر ما میریزد از کجاها میآیند ؟

– این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم نیز  
نمیتواند بکرانه های آن نزدیک شود بکجاها میروند ؟

– این مفهوم بی آغاز و بی انجام ، این مفهوم فرار

و تسخیر ناپذیر زمان را - کد مانند مکان لایتناهی و غیر قابل  
تصویر است و عقل بیچارهٔ ما را در حیرتی تاریک و رخنه ناپذیر  
میاندازد - چگونه دریابیم؟

- این نقطه‌های درخشان کد میگویند هر یک آفتابی  
بزرگتر و سوزانتر از خورشید است کد بزمین حیات و گرمی  
میدهد، و هر قدر فهم و دانش بشر فزونی گیرد بر شمارهٔ آنها  
افزوده میشود؛ این اجسام فروزان کد در فضای بی پایان  
پراکنده اند، و نظامی شنیده است: کد هر یک از آنها جهان است  
« جدا گانه زمین و آسمان است » - این موجوداتی که نه مبدأ  
و نه منتها دارند و با زمان و مکان دوش بدوش میروند؛ این  
جهنم‌های گدازنده‌ای که در شبهای کرهٔ زمین آسمان را منقش  
و زیبا و بدیع میکنند چگونه پدید شده اند، چرا بوجود  
آمده اند، آیا ساکنند یا بسوئی میروند، و در این صورت بکجا  
و برای چه، کی خاموش میشوند، چرا روشن شده اند که خاموش  
شوند، جای آنها را چه میگیرد؟

از این همد تاریکی رخنه ناپذیری کد قوهٔ ادراک ما را  
در خود پیچیده است چگونه میتوان بدر آمد؟

راستی، ما با همد داعیده‌های مضحك عقل و حکمت  
در برابر این پدیدهٔ وحشتناک، این نمود غامض و معمای

لاینحل عالم هستی عاجزو بیچاره ایم و جز فرض و تخمین های  
کودکانه از خرد و دانش ما کبری ساخته نیست .

آیا در روح پر از غوغای جلال الدین محمد ، چنین  
طوفانی از بهت و حیرت گذشته است ؟

هروقت با مولوی در عرصه دیوان شمس تبریزی  
مصادف میشوم چنین حیرتی مرا فرامیگیرد . او چه میخواهد ،  
چه میخواهد ، چه میگوید ، چه حس کرده است و این هیاهوی  
تسکین ناپذیر انعکاس چه طوفانیست ؟

شبى بساز گوش می کردم . از سیم های بیجان آن شعر  
و خیال بیرون میریخت ، شعری که در قالب محدود کلمات  
نمی گنجید و خیالهایی که در فضای تنگ عقل و ادراک جای  
نمیگرفت : شور يك روح ابدی ، همهمة مرموز و غامض  
هستی ، نجوای يك بشریت جاوید و بیرون از تعین های  
فردی ....

سایه پهناور يك خواب آرام بخش مرا فراگرفت ،  
پلك های چشم بروی هم افتاد . روی بالهای گسترده موسیقی  
به پرواز آمدم . از آنجا بیرون شدم ، از سالون گرم و روشن  
و حقیر بیرون رفتم ، به ابرهای سفید و به بستر ماهتابها  
رسیدم ، از آنجا برتر شدم ، خیلی بالاتر و دورتر ، بآنجائی

که موکب ستارگان شماره ناپذیر ، در ابعاد نامتناهی راه  
می‌پیمایند نزدیک شدم .

دردها و آرزوهای زمینی ناپدید گردید ، علائق و  
آرزوهای حقیر فروریخت . « آن کسیکد » من او را در خود  
پنهان کرده بودم آزاد شد . بآن چیز ، بآن نامفهوم و نامحدودی  
که در جهان هستی موج میزند و منظومه شمس ما ، با همه  
عظمت دهشت انگیز خود در برابر آن ، ذره بیمقداری بیش  
نیست نزدیک شد ، در اقیانوس مسحور رؤیاها ، با طوفانها و  
بادها و موجها به نوسان آمد .

دیگرزبری و سنگینی وجود خود را احساس نمی‌کردم ،  
همه چیز ، حتی مکان و محیطی را که جسم بدان تعلق داشت  
فراموش کردم . هرچه محدود و معین بود و هرچه خطوط  
قطعی داشت دیگر محو گردید . با هستی مطلق ، با وجود  
مجرد از تاریکیهای ماده ، به آن روح سیال و تماس ناپذیری  
که بخورشید نور و ستارگان فروزندگی میدهد نزدیک  
شده بودم .

در هشیاری نمیتوان نوسان پر از رنگ و پراز موج  
مستی را توصیف کرد . من اکنون نمیتوانم آنچه را احساس  
میکردم وصف کنم . شاید این حال يك نوع خروج از عالم

حس بود . این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق میگیرد و آنها را درک میکند دیگر موجود نبود . مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیک نحو احساس والاتر و مبهمتر داده بود . دیگر این واقعیت گدازنده - که همه چیز بطرف انهدام میرود و هستی جزئیك تحول ازلی و ابدی چیزی نیست : خورشید فیاض و حیاتبخش ، جهنم سوزانست که همه چیز در آن بطرفهٔ العینی مبدل به بخار میشود ؛ زهرهٔ زیبا و خندان چون کرهٔ زمین مشت خاک منجمدی بیش نیست - همه فراموش و حقایق هر اسناک علمی محو شده بود .

فقط عالم رؤیاها باقی مانده بود ، همان عالمی که روح جلال الدین در آن به پرواز آمده بود و ستارگان را از مسافات سرسام آور ، زیبا و تمنا انگیز میکند . همومی لذیذ و توصیف ناپذیر ، مانند دنیای متموج رنگها و ایرها «او» را در خود پیچید ، نویدهایی غامض و مرموز ، نشئهای مجهول و دوار انگیز «آن کسی» را که از من بیرون رفتند و بطرف آسمانها بد پرواز آمده بود فرا گرفت .

تو هنوز ناپیدی تو جمال خود ندیدی  
سحری جو آفتابی ز درون خود در آئی

آیا شعر همان نیست که گاهی میخواهد بر حقایق  
کرید و اقیعات گرد طلائئ بیاشد و ذائقه تلخ ما را - ذائقه  
تلخ شده از ناتوانیها ، طبیعت بیزار از زشتیها و پلیدیها ،  
روح گریزان از مسکنتها و حقارتها را - بازندگانی همساز  
گرداند ؟

آنچه را در رؤیاها می بینیم - یعنی محالها ممکن شده ،  
جنبه های زیر و ناهموار زندگانی نرم و هموار گشته ، اصل  
عبوس تناوب لذت و الم یکسره ازین رفته ، بر لذت بدون الم  
و زیبایی بدون زشتی دست میاییم - شعر میخواهد در متن  
واقعیات مکروه ، بما نشان دهد .

ز زمان و زمان باز رهی مگر تو ز خود  
چون زمان بگذری و همچو مکان بستیزی

از اینرو هر شعری نمیتواند روح تشنه و خسته ما را  
سیراب و آرام کند . تخیلاتی را دوست میداریم که ما را از  
آنچه در آن فرو افتاده ایم بیرون کشد ، باوج تمنیات گنگ  
و آرزوهای تحدید ناپذیر برساند ، ما را از حدود و ثغور  
موضوعها و مصداقها بیرون انداخته و به مثل افلاطونی  
نزدیک کند ؛ از این زندان تنگ و اختناق آور عجز و بیچارگی  
که روح بلند پرواز ما در آن دست و پا میزند و برای خود

مخرجی نمی‌یابد بفضائی بزرگتر، بی‌پایان‌تر، آزادتر و بلکه  
بآزادی مطلق رهنمون شود .

این منظور شاید در غوغای روح متلاطم و موج  
جلال‌الدین محمد بیش از هر شاعر دیگر احساس میشود .

وقتی بدیوان شمس تبریزی می‌آقتیم مثل اینست که  
بمدار یکی از ستارگان دور دست وارد شده‌ایم . در جهانی  
والا تر ، شامل‌تر ، پهناورتر از اتمسفری که این خاکدان را  
در بر گرفتارست سیر می‌کنیم . بجائی راه یافته‌ایم که ستارگان  
موجودات زندای هستند و با آدم سخن می‌گویند . با آن  
روح محیط و جاویدانی که در فضای لایتناهی موج می‌زند  
نزدیک میشویم .

و این عجب نیست . زیرا او بطرف کمال مطلق روی  
آورده ، باوج زیبایی مجرد می‌پرد ، بسوی بیسوئی ، به‌لامکان  
ولایتناهی ، بطرف حقیقت وجود که همه کائنات را گرم و  
روشن کرده است میرود .

موسیقی دیوان شمس که در هیچ دیوان غنائی دیگر  
یافت نمیشود از همین جا سرچشمه می‌گیرد .

مقصود من از موسیقی ، تنها «وزن» و آهنگ غزل‌های  
مولانا نیست که در کمتر دیوانی نظیر آنرا میتوان یافت .



چه بر حسب حدس‌ها و قرائن ، بسیاری از این غزلیات در شب‌های سماع و بموجب الهامات آنی از زبان مولانا جاری شده است و حتی روایت میکنند که جلال‌الدین دور ستونی می‌چرخیده و مطابق آهنگ نوازندگان ، شعر می‌سروده است . آقای فروزانفر در کتاب یادنامه مولوی ، طی مقاله‌ای نگاشته‌اند که : « مولانا موسیقی میدانسته و رباب می‌زده و » « حتی در رباب اختراعی داشته است . دانستن موسیقی که » « در حقیقت مایهٔ وزنست بمولانا این سرمایه‌ها داده‌است که » « در اشعار خویش تفنن کرده و بیش از هر شاعری اوزان » « گوناگون در غزل آورده است . »

بعقیدهٔ ایشان : « ۳۵۰۰ غزل مولانا در ۵۵ بحر » « ساخته شده که هیچیک از شعرا این اندازه در اوزان توسعه » « نداده‌اند. تمام اوزانی که در شعر قدیم وجود داشته و بقول » « شمس قیس بعضی از آنها جزء اوزان متروکه است در دیوان » « شمس هست و بهتر از اوزان معموله ساخته است ... »

نویسندهٔ محقق مدتهاست در مثنوی و دیوان شمس کار کرده و اطلاعات دامن‌داری از منابع مختلف راجع بمولانا دارند و البته اظهار نظر ایشان راجع باوزان غزل‌های دیوان شمس درایت و نتیجهٔ تحقیق مستقیم خود ایشانست و راجع

بموسیقی دانستن مولانا و رباب زدن ایشان از منابع موثقی روایت کرده اند . من میخواهم نکتهای را برناید این روایت بیفزایم و آن اینستکه گاهی شخصی موسیقی میآموزد ، اصول فنی آنرا فرامیگیرد و با تمرین و آشنائی با پرده های ساز انگشتان وی بسهولت بر روی سیمها بحرکت آمده و نغمهها از آن بر میانگیزد ولی در جان وی از آن شوری که سیمهای ساز میریزد خبری نیست . روح او آرام و بیخبر از غوغاست ، او معلوماتی را که آموخته است پس میدهد . بسیاری از ساززنهای حرفه ای چنینند ، برخلاف موسیقی دانان نابغه که علاوه بر اطلاعات فنی و مهارت در اجرای اصول فرا گرفته ، موسیقی زبان مشاعر نهفته آنهاست ، با سرانگشت ورزیده خویش غوغای درونی خود را تفسیر میکنند ؛ سرچشمه حقیقی موسیقی ، سرچشمه ای که بکمک هنر جویبارهای خروشان از آن جاری میشود در جان آنها میجوشد . در جان جلال الدین محمد چنین چشمه جوشانی مترنم بوده است خواه رباب مینواخته است یا نه . منبع خشک نشدن موسیقی در روح وی به جوش و خروش بوده است . اینهمه وزن و آهنگ ، این تنوع و تفنن در بحور ، این گرمی و شوری که پیوسته از خلال اشعار وی ساطع است ، این غرابت تعبیرات و این

امواج موزون و پدیده‌های تفسیر ناپذیر زبان و لهجه او نمودی  
از جان پراز موسیقی وی میباشد .

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم  
کس نداند حالت من ، ناله من او کند

گوئی این بیت بما حکایت میکند که مولانا جلال الدین  
مدرس و فقیه و محدث ، پس از ملاقات شمس تبریزی  
که در جان وی شعله‌ای زیانده کشید و بسماع پرداخت و در  
شبهای سماع حال و جذبه‌ای بوی رویداد که در لای کتب  
فقد و حدیث و تفسیر و کلام بوی دست نداده بود ، باین خیال  
افتاد که خود ساز بزند زیرا زبان تعبیر آفرین و اشعار پر شور  
خود را در قید کلمات محصور و عاجز از بیان غوغای جان  
خود میدید .

در این صورت کثرت بحور عروضی و تنوع آنها در دیوان  
شمس تبریزی غریب نیست ، چه بسیاری از این غزلها توأم با  
آهنگ موسیقی سروده شده است و علت موجوده آنها را  
هماهنگی با ضرب باید فرض کرد ، مانند غزلهای زیر و  
اوزان ضربی دیگر که در دیوان شمس فراوانست .

نور دل ما ، روی خوش تو

بال و پر ما ، خوی خوش تو

با من صنما ، دل یکدله کن  
گر سرنتهم ، آنکه گله کن

\*

تو خدای خوئی ، توصفات هوئی  
تو یکی نباشی ، تو هزار توئی

\*

امروز بحمدالله ازدی بتراست این دل  
امروز در این سودا رنگ دگراست این دل

\*

خواهیم یارا ، امشب نخسبی  
حق خدا را ، امشب نخسبی

\*

ای سر مردان بر گو بر گو  
وی شه میدان بر گو بر گو

\*

دل من دل من دل من بر تو  
رخ تو رخ تو رخ با فر تو  
دم تو دم تو دم جان وش تو  
می تو می تو می چون زر تو  
صنما صنما گر جان طلبی  
بدهم بدهم جان و سر تو

غزلهای زیادی در دیوان شمس که جمله آخر آن

تکرار میشود یار دریف‌های دراز دارد هویدا این معنی است مانند:

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو  
 وندو دل آتش درآ ، پروانه شو پروانه شو

\*

ای هوسهای دلم ، یاری بیا روئی نما  
 وی مراد و حاصلم ، باری بیا روئی نما

\*

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا  
 ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا  
 از ره و منزل مگو، دیگر مگو دیگر مگو  
 ای تو راه و منزل ، بیا بیا بیا

یاغزلهائی که قافیه واحد ایات آنرا بهم مربوط نمیکند  
 بلکه هر بیتی قافیه‌ای جدا دارد ولی يك ردیف در آخر هر  
 بیت تکرار میشود این ملاحظه را تأیید میکند مانند :

چو بیاد کرد گارم	هله لبّ لبّ لبّ لبم
سر و پا برهنه دارم	هله لبّ لبّ لبّ لبم
نه امیر و پادشاهم	نه حریم مال و جلهم
نه اسیر خانقاهم	هله لبّ لبّ لبّ لبم

\*

باز آمدم باز آمدم	هنا جنون العاشقین
باز سوز و با ساز آمدم	هنا جنون العاشقین
دیوانه‌ام دیوانه‌ام	دردست عشق افسانه‌ام
در هر صدف دردانه‌ام	هنا جنون العاشقین

عالم ذهن پر، من تهی      از کثرت و از انبهی  
 که مبتدی که منتهی      هذا جنون العاشقین

وجود کلماتی در آخر ابیات کد معنای لغوی ندارد و فقط حکایت از صوتی میکند، مثل هجاهائی کد موسیقی دانان برای بیان وزن و آهنگی بکار میبرند، از قبیل « تن تن ، تن تنن ، لم لم ، قم قم » و ملاحظات گوناگون و فراوان دیگر نشان میدهد که شعر مولانا غالباً با موسیقی توأم بوده است ....

و باز مقصود من از تعبیر « موسیقی دیوان شمس » هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست کد از این حیث حافظ و سعدی هنرمندان بی نظیری بشمار میروند . بلکه مقصود اینست که جلال الدین با کلمات محدود و نارسای زبان ، برای بیرون ریختن جوش درونی ، همان کاری را انجام میدهد کد موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد از محدودیت کلمات بیار میآورد .

گاهی آنچه را احساس میکنیم نمیتوانیم بگوئیم .  
 خامد و انگشت و مغزی کد کلمات را بکار میاندازد عاصی  
 است ، عصیان عجز و بیچارگی . موسیقی در برابر ما دنیائی  
 میگسترده که نمیتوانیم وصف کنیم . این تفسیرهائی که گاهی

از يك قطعه موسیقی میکنند غالباً حقیر و کودکانه است . ما نمیدانیم در فضای تاريك و طوفانی بتهوون چه گذشته است که فلان آهنگ را بیرون ریختند؛ رعد و برقی درخشیده و بشکل نوت‌های موسیقی درآمده است . اینها مطالب مثبت و دارای نفس‌الامری (اثر کیفی) که قاعده‌پذیر باشد نیست . از اینرو تأثیر موسیقی در اشخاص مختلفه گوناگونست ، همه يك نحو متأثر نمیشوند ، همه يك چیز از آن نمی‌فهمند ، هر کس بر حسب استعداد و آرزوها و نحوهٔ فکر خود از موسیقی تأثیر پذیر میشود . موسیقی کلیدیست که کارخانهٔ احساس ما را بکار می‌اندازد ، و هر کس مطابق استعداد و تخیلات خود از آن بهره‌ای میگیرد ولی از تعلیل و کیفیت تأثیر آن عاجز است . مولانا نیز اینطور فکر میکند :

هر کسی از ظن خود شد یار من  
وز درون من نجست اسرار من

ما هنوز راز موسیقی را نمیدانیم . هیچیک از موالید فکر بشر نمیتواند مانند موسیقی با عمق تاريك و نامفهوم مشاعر خوابیدهٔ ما راه یابد . کسی سرارتباط این آهنگها را با تمنیات مجهول ما کشف نکرده است . شاید از این راه باشد که ما را از محدود بنا محدود میکشاند ، از مادهٔ بمعنی

میبرد ، بمکنونات خاموش و تعبیر ناپذیر روح ما راه مییابد و با آنها سخن میگوید ، ما را از «خود» محدود و حقیرمان به «خود»ی پهناور منعطف میکند ، بر ما معانی و مفاهیمی میریزد که احساس میکنیم و نمی توانیم بگوئیم .

نظیر این کیفیت در دیوان شمس نهفته است ، من اثر موسیقی از آن میگیرم و مدتهاست آنرا برای این منظور بکار میبرم . از اینرو درسفر و حضر ، در گرفتاری و آزادی نسبتاً وسیعی کد در خارج بشخص دست میدهد آ نرا همراه دارم . برای من پراز کیفیت و نشئه آورست ، رؤیاخیز و تخیل پرورست ... طربانگیز است ، ولی طربی نجیب و شریف و پوشیده ، طربی آمیخته بوجد وهموم نامعلوم . مرا از خستگی زندگی و از ملال مصاحبت با خودم رهایی میدهد .

### دیوان شمس دریاست ، آرامش آن زیبا و هیجان

آن فتنه انگیز است ، مثل دریا پراز موج ، پراز کف ،  
پراز باد است . مثل دریا جلوه گاه رنگهای بدیع  
گونگون است : سبز است . آبی است ، بنفش است ،  
نیلوفری است . مثل دریا آئینه آسمان و ستارگان  
و محل تجلی اشعه مهر و ماه و آفریننده نقش های



غروب است . مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است  
و در زیر ظاهر صیقلی و آرام ، دنیائی پر از تپش و  
پراز تلاش دارد .

دیوان شمس ، دیوان شعر نیست ، غوغای يك دریای  
متلاطم طوفانی است . دیوان شمس ، انعکاس يك روح غیر  
آرام و پراز هیجان و لبریز از شور و جذبه است .

نخستین خصوصیتی که از غزلیات جلال الدین بیچشم  
میخورد و او را از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او  
نمیخواهد شعر بگوید ، میخواهد احساسات گنگ و مبهم  
خود را بگوید . او « گنگ خواب دیده است » و میخواهد  
برای کرها خواب خود را بگوید . او در اقیانوسی دست و پا  
میزند و این دست و پا زدن بصورت کلمات موزون و خوش آهنگ  
درمیآید .

همه جوشم ، همه موجم ، سر در بای تو دارم

نظم و موازین شعری در بیان او کیفیتی است عرضی  
و ثانوی و بواسطه وجود موسیقی کم نظیری که در روح دارد  
از شعرا و همهمه بادهها ، غوغای امواج و زمزمه مرموز جنگلها  
بگوش میرسد .

مولوی دنبال قافید نمی‌رود ، خواه ناخواه قافیه را به  
دنبال خود میکشاند و اگر لازم باشد آنرا خلق میکند :

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چبود؟ تا تو اندیشی از آن	صوت چبود؟ خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زخم	تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهران	با تو گویم ای تو اسرار جهان

چیز دیگر او را مشغول و اسیر کرده و درین روح  
طوفانی موجها و تلاطم‌هاست که گاهی بشکل شعر در می‌آید  
و از اینرو هنگامی که اوزان و کلمات برای ساختن مکنون  
او عاصی میشوند با اشمئزاز و خستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر  
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا  
رستم از این بیت و غزل ای شه دیوان ازل  
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین را مافوق صنعت شعر  
و هنر انشاء قرار داده‌است . شعر در زبان او هجوم معانی  
و خروش مفاهیم تعبیر ناپذیرست .

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی میدهم

از اینرو بایک تلاش مأیوسانه ، سیل الفاظ را ، حتی  
گاهی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد و در انجام  
این امر محکوم غوغای ضمیر خود می‌باشد .

من خمش کردم ایخدا لیکن  
بی من از جان من خروش آمد

\*

من دم تزنم لیک هم از نحن نفخنا  
در من بدمد ناله بر آید ز ثریا  
این نای تم را چو بیرید و تراشید  
از سوی نیستان عدم عز و تعالی  
دل یکسرنی بود و دهان یک سردیگر  
آن سر زلب عشق همی بود شکرخا  
چون ازدم او پرشد و ازدولب مستش  
تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا  
والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد  
چون ریگه شود ریز ز آسیب تجلی

چون خوب بنگریم شاید تأثیر موسیقی وارس روده‌های وی  
در همین بیخوردیها نهفته باشد، چه در این حالت است که در یچه‌ای  
از مشاعر نا آگاه‌وی بر ما گشوده میشود، جهانی پهن‌اور و رؤیائی  
که قوانین عبوس و قاطع طبیعت در آنجا کم رنگ است :

عشق آنجائی که میافزود درد  
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

\*

هر چه غیر از شورش و دیوانگیست  
اندرین ره روی در بیگانگی است

چیزیکه ویرا در انجام این امر کمک میکند قوهٔ تعبیر  
و کیفیت تلفیق کلماتست که از شائبهٔ هر گونه تصنع و جمله  
پردازای دور و مستقیماً از مکنون جان او بیرون میریزد. نیروی  
اقتناعی که در گفته‌های وی نهفته و از این حیث از هر گویندهٔ  
دیگر توانا تراست از این خصوصیت توان میگیرد.

دقتر صوفی سوادِ حرف نیست  
جز دل اسپید همچون برف نیست  
زاد دانشمند آثارِ قلم  
زاد صوفی چیست؟ انوارِ قدم

چون در طی فصول این نوشته مکرر باین مطلب  
بر میخوریم اینجا به چند بیتی از دیوان شمس اکتفا میشود:

فارغم گر گشت دل آواره‌ای  
از جهان تا کم بود غمخواره‌ای  
آفتاب عشق تو تابنده باد  
تا بریزد هر کجا ستاره‌ای  
آفتابی کو بکوه طور تافت  
پاره گشت ولعل شد هر پاره‌ای  
تابش بر چادر مریم رسید  
طفل گویا گشت در گهواره‌ای...

## فخستین بر خورد با مولانا

---

- ۲ -

عاشقی و بیدلی اسرار ماست  
کار ماست چون او یار ماست  
نوبت کهنه فروشان در گذشت  
نو فروشانیم و این بازار ماست  
نوبهاری کوجهان را نو کند  
جان گلزار است اما زار ماست  
آنکه افلاطون و جالینوس تست  
از منی پر علت و بیمار ماست  
طالباً بشنو که بانگ آتش است  
تا نینداری که این گفتار ماست  
شهر از عاقل تهی خواهد شدن  
با چنین ساقی که او خمار ماست  
هر غزل کان بی من آید خوش بود  
کین نوایی فر ز چنگ و تار ماست

ای برادر قصه چون پیمانہ است  
معنی اندروی بسان دانه است

نخستین برخورد من با جلال الدین محمد در مثنوی بود،  
آنهم در آغاز دوره جوانی - در آن دورمای که فکر هنوز بخود  
نیامده و تحت تلقینات پدری کرخ و بیحرکت است - بوئی  
از این سفره رنگین که عرفاء ما گسترده ورشد اندیشه تبار  
ایرانی را نشان میدهد نبرده بودم ، حتی از شعر و ادبیات فارسی  
که از درخشانترین عناصر تمدن ایران بعد از فتح عرب است  
بهره‌ای و اطلاعی نداشتم .

مثنوی را برای این میخواندم ( بعبارت صحیح تر ورق میزدم ) که در آن داستان وقصه پیدا کنم . بیخبری من از محتویات این شاهکار فکری عیناً مانند این بود که کودکی روستائی بدون مقدمه از پشت خیش برابر موتور دیزل یا مکانیسم معقد هواپیما قرار گیرد .

ولی چیزی را که هرگز فراموش نمیکنم و کیفیت تأثیر آن در نهانخانه وجودم نقش بسته است آغاز بی نظیر مثنوی بود . از این درآمدی که در هیچ کتاب دیگر همتا ندارد و همیشه مانند يك قطعه موسیقی پر از اهتزاز و نواست - گرمی مجهولی در تمام رگهایم جاری شد . مثل کسیکه برای نخستین بار باده نوشد یا سیگار کشد ، سستی مطبوع وی - سابقه ای تمام نسج های بدنم را فرا گرفت .

گاهی بسرزمین بیگانه ای میرسیم ، برای نخستین بار چشم اندازی برابر دیدگانمان گسترده میشود که با همه بیگانگی و تازگی آشنا بنظر میرسد ، مثل اینکه آنجا را قبلاً دیده ایم و دوست داشته ایم و يك قطعه از وجودمان در آن نهفته است . آیا در رؤیاها و در تخیلات غیر شاعره خود با آنجا رفته ایم ، آرزوهای ناساخته و تعین پیدا نکرده ضمیر ما چنین صورتهائی را آفریده اند ؟ یا خیر ، آنکسی که در این قالب ،

در این «من» موجود در این زمان هست، بدون همراهی و مصاحبت این «من» در زمان دیگر بدانجا رفته و در آنجا تکه‌ای از وجود خود را گذاشته است... شاید برای همه شما - شمائی که می‌توانید از خود منتزع شوید و از هر چد که این خودِ معین و مشخص و محدود به تعینات فعلی را تشکیل می‌دهد بیرون آئید - این لحظه گریزان چون برق دست داده باشد که خویشتن را در جای دیگر و در نشأت دیگر و زمان دیگر پنداشته‌اید... همین حالت که شاید بتوان آنرا یکنوع صرع‌آنی نام نهاد، عده‌ای را به تناسخ معتقد ساخته است. صفحه اول مثنوی چنین حالتی و میتوان گفت چنین اغمائی را حادث کرد. آهنگی بود که از ارتعاشات عمیق و تفسیر ناپذیر روح لبریز بود. خواندن آن يك نوع نوستالژی و جذبه، شوق بسوی اقطار مجهوله بر علم و ادراک را برانگیخت که نظیر آنرا تا کنون در هیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیدا کنم. تا این لحظه که چهل و پنج شش سال از آن تاریخ می‌گذرد و با شعر فارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق مرا مشکل پسند کرده‌اند، آن صفحه اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی، بهمان حساسیت و بلندی، بهمان جذبه‌ای که هر پنهان‌ور و غامضی در بردارد باقی مانده است. در این



کتاب بی نظیر فراوانست سطور پراز نغمه‌ای کد جہش روحی جلال‌الدین شمارا باوج آسمانها میبرد، امواج جذبہ‌های او جان مارا بدریای عشق و حال میاندازد، ولی اصالت آن در بیان مطالب است بشکل تعلیم و درس، در فراوانی اندیشه و آوردن تمثیل و شواهد گونا گونا گون.

جلال‌الدین محمد بیشتر بواسطه کتاب عظیم الشان مثنوی شناخته شده و علت آن نیز این است که اطلاعات وسیع و معرفت کم نظیر مولانا در آن موج میزند.

مثنوی را میتوان يك کتاب درسی نامید، تعالیمی است کد جلال‌الدین محمد در اواخر عمر خود، باصرار و تقاضای حسام‌الدین چلبی، برای خیل مریدان بجای گذاشته است. دریای عمیقی است کد انواع گوهرهای اندیشه را میتوان در آن پیدا کرد. همه چیز در آن هست: قرآن، تفسیر، حدیث، حکمت، تصوف، فلسفه جهان بینی، امثال و حکایت‌های فراوان برای تقریب ذهن و تأیید مدعا... بطوریکه انسان تصور میکند در محیط زندگانی ملل اسلامی آن عصر - مخصوصاً منطقه وسیعی کد امروز آنرا خاورمیانه میگویند حکمتی، پندی، اندیشه‌ای نیست کد آثار آنرا در مثنوی نیابیم. مثل اینستکه مفاد آیه کریمه «لارطب ولا یابس الا فی کتاب

مبین « دربارهٔ این کتاب است .

همین جامعیت و شاید گرمی زبان مولانا باعث شد تا کتابهایی نظیر حدیقهٔ سنائی ، منطق الطیر ، گلشن راز شبستری و غیره تحت الشعاع قرار گیرد و مثنوی میان ارباب معرفت و فکرو همهٔ آن کسانی که در مسائل روحی دنبال عمیق و پهناور میگردند معروف و متداول گردد .

برای رفع اشتباه باید بلافاصله این نکته را اضافه کرد که با همهٔ تداول آن میان عرفا و متفکرین ، کتاب مثنوی ده يك آنچه شایسته است شناخته نشده ، مجاهل و مناطق مبهم آن هنوز روشن نگردیده و برای سیر و گردش ارباب فهم و ذوق آماده و مهیا نگشته است .

مثنوی گنجایش و شایستگی آن را دارد که با انواع مختلفه تحلیل و تشریح شود ، مطالب متنوع آن طبقه بندی گردد ، حکایتها جدا گانه ، امثال و حکم آن جدا در دسترس گذاشته شود ، بر مسائل غامضهٔ آن شرحها بنویسند و خلاصه ، منتخبات گوناگون از آن تهیه و تنظیم کنند ، تاهر کسی « از ظن خود یار او » شود و ارزش این کتاب بینظیر ظاهر گردد .

اما دیوان شمس تبریزی از مقولهٔ دیگر است . دفتر عشق است ، عشق بزبائی ، عشق بوجود مجرد ، جہش بطرف

کمال مطلق و مثل اعلیٰ ، پرواز بسوی نامحدود و لایستاهی ...  
موسیقی آن از این کیفیت سرچشمه میگیرد .

دیوان شمس تبریزی که کوره ایست از جذب و حال و ساینه  
یک روح آواره و سرگردان ، مولود همان فکر تواتگر و دراکه  
مجهز و وزیدعایست که مثنوی را انشاء کرده ، ولی با این  
تفاوت که در دیوان شمس تبریزی قیافه ارشادیک قطی روحانی  
کم رنگ و شمایل یک مجنوب سالک و از خود بیخود بیشتر  
نمایان میشود .

این تفاوت خفی میان مثنوی و دیوان شمس این پندار  
را در شخص میپرورانند که دو کتاب در دو حالت مختلف انشاء  
شده است : در مثنوی ، جلال الدین شخص هشیار است و در  
دیوان شمس ناهشیاری ( حالت جذب ) براو غلبه دارد . در  
مثنوی فقیه و مفسر و محدث بزبان عرفان سخن میگوید و در  
دیوان شمس ، شخصی بمعراج رفته و با خود حرف میزند و از  
دیگران فارغست .

سخن ایمان این موحد بزرگ در دو کتاب متفاوتست :  
در مثنوی پیرو است : معارف مدون و مسلم اسلامی را بیان  
میکند ، نهایت از منبع روح جوشان و قیاض خود انواع  
حکایت و تمثیل ، ملاحظات فلسفی و عرفانی بیرون میریزد :

اما در دیوان شمس پیغمبر است، پیغمبر مرسل، ولی بدون تشریح. ارمیای نبی است اما بجای ریختن لعن و نفرین نوید میدهد و امید هیبر اکند .

مثنوی در حال تعقل و بقصد ارشاد گفته شده و از اینرو گوینده نمیتواند از قیوه سنن و معتقدات شایعه محیط خودرها باشد . جلال الدین محمدی که در مثنوی ظاهر میشود بر زمین است، در چهاردیواری معتقدات شرعی زندگی میکند، معارف وسیعه اسلامی را بیان میکند، نهایت از قوه ادراک نافذ و تخیل پر آن خود به آنها جهش و جهت خاصی میبخشد و از همین روی گاهی اختیار از دستش در رفته بطرف لامکان و حقایق مجرد و بسیط بیرواز آمده و بآنچه « دروهم ناید » نزدیک میشود، ولی باز برمیگردد و در توجیه مطلبی، تعلیل سنتی، اثبات روایتی « پای چوبین استدلال » را بکار میاندازد .

اضطراب و ارتعاشی کد در پارهای از مسائل مهم مانند جبر و اختیار، ظهور معجزه و غیره در مثنوی مشاهده میکنیم و در دیوان شمس کمتر، معلول وجود این دو حالت مختلف است. او بر حسب جهش فکری خود جبر است ولی نه مانند اشاعره کد فقط بدلائل نقلی استناد میکنند. نه، او از این

لحاظ جبر است که عالم هستی را جز شبحی و سایه‌ای نمیداند. سایه، وجود است عرضی و تبعی و فرض هر گونه اختیاری در آن راه ندارد بر صفحه صیقلی آب نور ستارگان میافتد اما در آب ستاره‌ای و نوری نیست :-

آلتی کوسازدم من آن شوم	او بصنعت آزرست و من صنم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم	گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم	گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم	گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا یاری کند مهر آکنم	گر مرا ماری کند زهر افکنم
• ور مرا حنظل کند پر کین شوم	گر مرا شکر کند شیرین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین	من چو کلکم در میان اصبعین

« دفتر پنجم مثنوی »

از طرف دیگر جبر مخالف اصل تشریح است : اگر انسان فاعل مختار نباشد مسئله عقاب و ثواب که تمام دیانتها بر آن استوار است از هم فرو میریزد و در ادراک نافذ و روشن او رأی تاریک و غیر منطقی اشعریان چندان راهی ندارد که هم انسان را مجبور بداند و هم قائل به عقاب باشد و خداوند را در کیفر دادن اعمالی که بدون اختیار از انسان سرزده است آزاد و حتی عادل بگوید. آنوقت بدست و پا می افتد و

با آوردن تقریب‌ها و تمثیل‌هایی میکوشد که انسانرا فاعل  
مختار و بالطبع مکلف بگوید :

هیچ عاقل مرکلوخی را زند  
هیچ با سنگی عتابی کس کند  
درخرد جبر از قدر رسواتراست  
زانکه جبری حس خود را منکر است  
.....  
جمله عالم مقرر در اختیار  
امر و نهی این بیار و آن بیار  
جمله قرآن امر و نهی است و وعید  
امر کردن سنگ مرمر را که دید  
.....

\*

گر زسقف خانه چوبی بشکند  
بر تو افتد سخت مجروحت کند  
هیچ خشمی آیدت بر چوبسقف؟  
هیچ اندر کین او باشی تووقف؟  
ور بیاید سیل و رخت را برد  
هیچ با سیل آورد کینی خرد؟  
گر بیامد باد و دستارت رهود  
کی ترا با باد، دل خشمی نمود؟

پس خشم من زان سر بود    وز عالم دیگر یود  
این سوجهان آن سوجهان    بنشسته من بر آستان  
بر آستان آنکس بود    کو فاطق اُخرس بود  
این رمز گفتی بس بود    دیگر مگو، درکش زبان

همچنین راجع بمسلئ خرق عادت رأی مولانا در مثنوی  
دچار نوسان میشود . در فکر مثبت و روشن او وقوع محالات  
عقلی راه ندارد. نوامیس کونید از ازل بوده و غیر قابل نقض  
است زیرا مولود اراده ازلیست. پس معقول نیست برای موجبات  
حقیر و ناچیزی (از قبیل اقناع نادانی در عصر خاصی) یکی  
از نوامیس عالم هستی نقض شود . چه اگر در يك مورد و  
در يك زمان نقض شد، دلیلی نیست بر اینکه در هر زمان و  
در هر مورد نقض نشود و اگر در هر مورد و هر زمان نقض شود،  
دیگر نوامیس، نوامیس ازلی نیست و مشیت ازلی مفهومی ندارد.  
آنهائیکه نقض قوانین طبیعی را بدلیل « لطف » ممکن  
میدانند چرا « دلیل لطف » را بشکل دیگری که موجه تر و  
معقول تر و طبیعی تر است قائل نمیشوند که پرتوی از نور  
لطف بروجود تاریک افراد بتابد و بوجهل، سلمان پارسی شود.

سنتی بنهاد و اسباب و طرق

طالبانرا زیر این ازرق تتق

از مجموع آثاری که از جلال‌الدین محمد در دست هست ، چه آنهاییکه بر سبیل روایت نقل شده [و البته با خرافات بسیار مخلوط است] و چه مطالبی که از خلال دو کتاب وی استنباط میشود ، سنخ ایمان او تبعدی نیست ، بلکه ایمان یقینی و بمثابه ایمان صحابه کبار حضرت رسول یا حواریون مسیح است . فکر روشن و غیر مشوب او ، اطلاع وسیع او بر اسرار دیانت و نظر او در باب وحی و علت ظهور انبیا ، معجزه را شرط ضروری نبوت نمیداند :

موجب ایمان نباشد معجزات  
بوی جنسیت کند جذب صفات

با وجود همه اینها گاهی دست و پا میزند که وقوع معجزات را توجیه کند و آنها را با اصل توالی سبب و مسبب سازگار سازد. در این باب فکر فلسفی و مثبت او باز ظاهر میشود زیرا خرق عادت را خرق اصول مسلمه کون نمیگوید و مثل مؤمنین متعبد قائل بگسستن رابطه علت میشود ، بلکه قضیه را اینطور توجیه میکند که آنچه بنظر شما خارج از اصول میرسد و معلول بدون علت جلوه میکند برای اینستکه از کند علل آنها اطلاع ندارید و سببها از دیده شما پنهان



خشم در تو شد بیان اختیار  
تا نگوئی جبر یا نه اعتذار

\*

اینکه فردا آن کنم یا این کنم  
این دلیل اختیار است ای صنم

\*

گر شتر بان اشتری را میزند  
آن شتر قصد زنده میکند  
خشم اشتر نیست بر آن چوب او  
پس ز مختاری شتر برده است بو  
عقل حیوانی چو دانست اختیار  
این مگوای عقل انسان شرم دار (\*)

« دفتر پنجم »

(\*) چنانکه ملاحظه میکنید مولانا « پای چوبین » استدلال را بکار نداخته و البته خیلی « بی تمکین » است. اینکه شخص میگوید « فردا آن کنم یا این کنم » دلیل بر اختیار نیست بلکه دلیل بر پندار اختیار است. همچنین شتر و سگ گاهی چوب و سنگ را گاز میگیرند و علاوه فهم شتر و غریزه او نمیتواند جهت سیر فکری بشر اندیشه گر را معین کند. اگر شتر به فاعل خشم میآورد نه به آلت فعل پس چرا از « چشمه که آب میدهد » خاصیت آتش که « تاب میدهد » تقاضا دارند؟

اما دیوان شمس يك دست تر است ، این نوسان ما بین  
دومتغایر در آن کمتر دیده میشود و جلال الدین تقلا نمیکند  
که انسان را فاعل مختار بگوید :

غریبلم اندر دست او در دست میگرداندم  
غریبل کردن کار او غریبل بودن کار من

\*

صدق نهنده هم توئی در دل هر موحدی  
نقش کنند هم توئی در دل هر مشبهی

\*

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر  
طومار نویسم من و طومار ندانم  
مانند ترازو و گزم من که به بازار  
بازار همی سازم و بازار ندانم

\*

در جان نشستن کار او ،  
توبه شکستن کار او  
از حیلۀ بسیار او  
این ذرّها لرزان دلان

در من کسی دیگر بود کاین خشمها ازوی جهد  
گر آب سوزانی کند ز آتش بود، این را بدان  
در کف ندارم سنگ من باکس ندارم جنگ من  
باکس نگیرم تنگ من زیراخوشم چون گلستان

میماند و تخلف سبب های ظاهری را می بینید :-

هست بر اسباب ، اسباب دگر  
در سبب متگر در آن افکن نظر  
دیده میباید سبب سوراخ کن  
تا حجب را برکنند از بیخ و بن

\*

بیشتر احوال بر سنت رود  
گاه قدرت خارق سنت شود  
ای گرفتار سبب بیرون مبر  
لیک عزل آن مسبب ظن مبر  
هر چه خواهد آن مسبب آورد  
قدرت مطلق سبب ها بر درد

همین « قدرت مطلق درنده سبب ها » در این دو بیت  
دیوان شمس تبریزی دیگر سبب هارا عزل نمیکند. طبیعت  
سیر خود را دنبال میکند و رابطه علت و معلول گسیخته  
نمیشود .

تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا  
تو بیخبر گوئی که «یس که آرد شد خروارمن»  
او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو  
تا آب هست او می طبد چون چرخ در اسرارمن

اما در مثنوی مثل اینکه نمیتواند خود را از تأثیر محیط

و عقاید عمومی جامعه اسلامی عصر خودرها کند . زیرا اهت مرحومه از زمان پیغمبر - یعنی از عصر درخشان و ساده و پر از ایمانی که میان بعثت و رحلت حضرت رسول قرار دارد - دور شده اند .

در آن عصریکه از ایمان و فداکاری لبریز بود ، از این مقوله صحبتی میان نمیآمد . در قرآن کریم از این همه حوادث و خرق عاداتی که بعدها در روایات و اخبار پیدا شد اثری نیست (جز آنچه را قرآن بر سبیل روایت از انبیاء سلف نقل میکند) حتی در مقابل بهانه گیری و جهالت عوام که برای قبول دعوت پیغمبر مطالبه خرق عادت های گوناگون میکردند در قرآن آیات صریحی مانند «قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا» و «ان هو الا یشری یوحی الیه» مواجه میشویم .

ولی نکته قابل توجه اینستکه هر قدر از عصر رسالت دور شده ایم ، خرق عادت در جامعه اسلامی رائج تر شده است . به تناسب دوری از زمان حیات پیغمبر ، وقوع معجزات [هم از حیث کمیت ، هم از حیث کیفیت] فزونی یافته ، بطوریکه در زمان مولانا یک امر مسلم و از شرایط ضروری نبوت قرار گرفته است و حتی دانشمندان فلسفی مشرب چون امام فخر - رازی نیز از این عقیده که مورد اجماع است بر کنار نمانده اند .

عبرت‌انگیزتر، این نکته است که معجزه و خرق عادت در حق انبیا محصورنمانده، صوفیان برای مشایخ خود مانند بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و شیخ ابوسعید ابوالخیر نیز خرق عادت‌هایی قائل شدند و شیعیان با اسم کرامت برای فقها .

مبنی بر این ملاحظات، شخص چنین می‌پندارد که جلال‌الدین در حال انشاء مثنوی تا درجهٔ زیادی تحت تأثیر محیط و افکار عمومی زمان قرار گرفته و بکلی غیر از آن شخصی است که دیوان شمس تبریزی را در حال سماع یعنی بیخودی و فراغت از مسلمات عقاید رائجه سروده‌است. شاید علت شیوع و تداول مثنوی در میان مردم برای همین باشد که برای آنگان انشاء شده و بفکر آنها نزدیک‌تر است .

آب از جوشش همی گردد هوا  
و آن هوا گردد زسردی آبها  
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم  
آب رویانید تکوین از عدم  
تو زطفلی چون سببها دیده‌ای  
در سبب از جهل برچسبیده‌ای  
با سبب‌ها از مسبب غافل  
سوی این روپوشها زان مایلی

اما در دیوان شمس تبریزی باروح مولانا، با احساسات

سرکش جلال‌الدین ، با يك اشراق قوی مواجه هستیم که خیره میکند و همه چیز را تحت الشعاع قرار میدهد [همه چیز فراموش میشود، هم رسوم و معتقدات متداول و هم استدلال و معقولات فکری بشری] و جز منعکس ساختن تجلی کاری ندارد...

آینه‌ام ، آینه‌ام مرد مقالات نیم  
دیده شود حال من از چشم شود گوش شما

این چند بیت زیر را بخوانید و بی‌پروائی تعبیر آنرا  
با تلاشی که در مثنوی برای اثبات خرق عادت میکند  
مقایسه کنید : -

چنین میزان دو دستک تا سحرگاه  
که در رقص است آن دلدار دلخواه  
همی گو آنچه میدانم من و تو  
ولی پنهان کنش در ذکر الله

\*

لولی که زرش نبود مال پدرش نبود  
دزدی نکند؟ گوید «پس ما چه خوریم آخر  
ما لولی شنگولی بی مکسب و مشغولی  
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر»

زیبائی گاهی با تازه و بدیع مخلوط میشود ، از اینرو  
همینکه تازگی از بین رفت زیبائی هم محو میشود ، ولی  
نوعی زیبائی هست که مرور زمان از ارزش آن نمی‌کاهد،

گوئی دارای اصالتی است که گذشت زمان و خستگی دیدن مکرر چیزی از آن نمیکاهد ، بلکه جاذبه آنرا میافزاید ، مثل اینکه در ماوراء ظاهر محدود ، چشمه پر بر کتی نهفته است که با فیض متوالی و تجلیات متتابع طبع ملال پذیر مارا از خستگی در میآورد و باندازه تشنگی جان ما رشحهای تازه ای بر آن میپاشد .

دیوان شمس تبریزی چنین است و شاید مجهول ماندن قدر آن برای همین باشد که در بادی نظر جمال خیره کننده ای که انظار را متوجه کند نداشته و بی بردن به خصوصیت های ممتاز آن مستلزم انس و صبر است ، حوصله مغزهای کنجگویی را میخواهد که زود قانع نمیشوند ، دائماً بی طرفه و بدیع و غیر عادی میگردند و با تفحص و تلاش ، لذا یزید مرموز را بچنگ میآورند .

دلیل ظاهر این قضیه بس که دیوان کامل شمس تبریزی تا کنون در ایران چاپ نشده و تنها در هندوستان بطبع رسیده است که با همد غلط ها و اشتباهات و با راه یافتن غزل های بسیاری از دیگران در آن ، باز تنها دیوان کامل شمس است که بدان دسترسی میسر می باشد . مرحوم رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع الفصحا منتخباتی از دیوان شمس تهیه کرده و بطبع رسانده بود که تا بیست و چند سال قبل تنها

دیوان مطبوع شمس بحساب میرفت . فقط در این چند سال اخیر منتخبات گوناگون از این کتاب ارجمند بچاپ رسیده است . و این نشان میدهد تاچند حد این اثر نفیس و بی‌همتای مولانا در ایران مجهول مانده است . (\*)

این مجهول و متروک ماندن دیوان شمس که در ادبیات پر مایه و توانگر ما شأن خاصی دارد مرا بفرض و پندارهایی کشانیده است که ذکر پاره ای از آنها - ند از لحاظ اینکه مجهولی کشف کرده‌ام، بلکه از این لحاظ که مجال گفتگوئی میدهد - در فصل‌های آینده این رساله بیفایده نیست .

(\*) اخیراً برحسب تصمیم دانشگاه، محقق ارجمند آقای بدیع‌الزمان فروزانفر این دیوان را از روی نه نسخه اصیل و قدیمی (در ضمن کار دو نسخه دیگر نیز بدان اضافه کردند) تصحیح و تنقیح و تهذیب کرده‌اند و در هشت جلد بطبع رسیده است . که بیش از هر نسخه دیگر میتوان بدان اعتماد و استناد کرد . چه علاوه بر وجود متن‌های قدیمی اصیل، مباشر فاضل این عمل، هم بواسطه اطلاعات وسیع ادبی ، هم بواسطه احاطه بر معارف اسلامی مخصوصاً سیر افکار تصوف ، هم بواسطه آشنائی کامل با آثار مولانا و شناسائی روح و فکر او برارنده این کار مهم و انجام این شاهکار ادبی و عرفانی بوده‌اند و انصافاً در تنقیح و تهذیب آن کوشش سزاوار بکار بسته‌اند .



## قالب پيروح

ترجیح لفظ بر معنی

- ۳ -

دل مثال ابر آمد سینه ها چون بامها  
وین زبان چون ناودان، باران از اینجا نازلست  
آب از دل پاک آمد تا بپام سینه ها  
سینه چون آلوده باشد، این سخنها باطلست

تا چند غزلها را در صورت حرف آری  
بی صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر

شعر در تصور ما حقیقت خود را از دست داده و در اذهان  
با نظم مخلوط شده است .

غالب آنچه‌ها را که ما شعر میندازیم شعر نیست .  
شعر جوهر سیالیست که از مغز انسانی حساس تراوش میکند  
فردی که عمیق‌تر حس میکند ، در برابر انگیزه‌های عاطفی  
شدیدتر منفعل میشود ، زیبایی را چالا کتر درک میکند ، با  
تخیلات و رؤیاها بیشتر سروکار دارد ، نسبت بخوبی و بدی

عکس العمل سریع‌تر و جهنده‌تری در روح او روی می‌دهد  
و بالاخره در فضای هستی او اشباحی می‌گذرد که مردمان عادی  
از آن بیخبرند ...

شاعر این انفعالات و تأثرات را در کلمات خوش‌آهنگ  
و جمله‌های موزون میریزد و در نتیجه شعرهای زیبا پیدا  
میشود .

برای سنجش شعر و تشخیص خوب و بد آن ، در نظر  
داشتن این دو معیار اجتناب‌ناپذیر است . ارزش شعر از روی  
این اصل یعنی تناسب معنی و لفظ ، و عبارت‌آوری روح و قالب  
معین میشود .

بدیهی است بر اشعاری که فاقد این دو رکن اساسی  
باشند نمیتوان نام شعر اطلاق کرد : بیچارگانی الفاظی در  
قالب بحور میریزند و مردم نادان الفاظ موزون و قافیدار آنها  
را شعر می‌پندارند .

همچنین گویندگانی که مفاهیم شعری را در قالب‌های  
زیبا ریخته‌اند موضوع صحبت نیستند. صحبت از کسانی است  
که تعادل را از دست داده و میان الفاظ و معانی آنها تناسب و  
توازن موجود نیست .

اشکال قضیه و بحث بر سر گویندگانی است که الفاظ

خوب دارند ، زادهٔ قریحهٔ آنها از حیث انسجام و پختگی  
میدرخشد ولی در اشعار موزون و خوش آهنگ آنان اندیشه  
واحساسی نیست . معانی ، همان معانی پیش پا افتاده ایست که  
همه میدانند و همه آنرا تکرار کرده اند .

مصدر اشتباه و انحرافی که در ذهن عامه پدید آمده  
است این طبقه از گویندگانتند که بواسطهٔ اطلاع قوی و شبیه  
ناپذیری که بر لغت و ادب فارسی دارند هنر نظم را بلوچ فصاحت  
رسانیده اند و مردم این فصحای زبردست را شاعران بزرگی  
پنداشته اند .

این اشتباه تا همین حد متوقف نمائده و نتایج ناپسند تری  
بار آورده و آن این امر مهم است که رفته رفته اهمیت الفاظ  
فزونی گرفته و توجه بیک رکن شعر رکن دیگر را بکلی از  
خاطر ها برده است ، بحدیکه حتی اهل ادب و ذوق هم موزونی  
و انسجام لفظی را حداعلای بلاغت دانسته و این طبقه ناظمین  
را در ردیف شعرای بزرگ در آورده اند .

بی شبهه خوبی لفظ و خوبی معنی دو رکن اساسی شعرند  
ولی اگر قضیه را طوری دیگر بنگریم و آنها را در طول هم  
بگذاریم ، یعنی مقایسه ای در کار آید و آنها را از لحاظ تحقق  
شعر بسنجیم و از حیث اهمیت ، یا تقدم و تأخر ذاتی نگاه

کنیم ، به بدهات عقل ، خوبی الفاظ جنبه ترین و تجمل پیدا می کند، بعبارة آخری الفاظ اهمیت ثانوی و عرضی دارند و معانی اهمیت ذاتی .

الفاظ وسیله ایست برای منعکس کردن آنچه در ذهن وجود دارد. آنچه مهم و ذاتی است آن وجودهای ذهنی است . بلاغت جز این مفهوم و حقیقتی ندارد که صورتهای ذهنی را درست تر و کامل تر منتقل کند .

البته هیچ ذوق سلیمی منکر این نیست که الفاظ در شعر باید منقح و مهذب و ترکیبات جمله موزون و خوش آهنگ باشد. چه، بدون تردید زیبایی لفظ ، زیبایی است و موزونی ترکیب و خوش آهنگی آن قابل ستایش ، ولی لفظ خوب و ترکیبات موزون تا درجه ای وسیله است نه هدف .

غرض اصلی از شعر و خطابه و هر بیان دیگری رساندن مفاهیم است بذهن سایرین . هر قدر این وسیله مطمئن تر و در انتقال معنی امین تر باشد علت غائی الفاظ بیشتر حاصل شده است. حسن انتخاب کلمه، موزونی ترکیب جمله و غالب آن شرایطی که در علم معانی بیان برای فصاحت و بلاغت ذکر کرده اند ناظر باین است که معانی موجود در ذهن گوینده و نویسنده را بطور کامل تر و مؤثرتر بذهن دیگران برسانند .

پس حسن بیان و فصاحت خود هدف و مقصود بالذات نیست، بلکه وسیله است. ولی رفتن در زهن پائین افتادن مردم و سیله هدف شده و هدف اصلی فراموش گردیده است، یا اگر هم بکلی فراموش نشده باشد یکی از دو رکن شعر بدست اهمال و اغذار و رکن دیگر مورد توجه شده است.

این اشتباه، سیر ادبیات را از مجرای صحیح خود منحرف ساختد و برای روشن ساختن آن کافی است که دو قضیه مخالف را در مقابل هم بگذاریم. در یک جا شعر موزون و پختد و عاری از هر گونه نقص لفظی را فرض کنید که از اندیشه و احساس تهی باشد، یعنی در الفاظ زیبا و خوش آهنگ آن حرکت روح و جنبش فکری یافت نشود. در مقابل آن اشعاری را بگذارید که از حیث ترکیب بعد اعلای فصاحت نرسیده باشد و از انسجام ندرخشد ولی در آن فکری باشد، شوری و سودائی باشد و خلاصه احساس کنید که گوینده مطلبی داشته و چیزی احساس کرده و برای بیان آن شعر گفته است. آیا نام شعر را بر کدام از این دو گفته میتوان اطلاق کرد؟

آیا عنصری شاعر است یا صائب؟

اگر خلی در ذوق نباشد و اگر انحطاط فکر دید و بینش ما را مختل نکرده باشد بیگمان صائب را بر عنصری

ترجیح میدهم . عنوان « شاعر » برصائب برزنده تراست تا بر عنصری، هر چند آن پختگی و استحکام زبان عنصری را فاقد باشد. زیرا درصائب اندیشه هست، مضمون هست، شعله هست، آن گوهر رخشنده‌ای هست که یک فرد را از سایر افراد عادی متمایز میسازد و میتوان باو شاعر گفت .

اگر اندیشه و جهش روح را از شعر برداریم چه میماند؟  
- گردوی بی مغز ، سازی کوك، انسان عاری از مكارم و فضائل ، لامپی که جریان برق به سیم‌های سوخته آن راه ندارد . افتادن ذوق در این سرایشی باعث مستور و مهجور شدن حقیقت شعر گردید . عامل مؤثر دیگری باین سقوط ذوق کمک کرد و آن بذل و بخشش کریمانه امرا و سلاطین بود بکسانی که قریحه خود را در ستایش آنها بکار میانداختند . بجای اینکه گوهر شعر خواهان و مشتری داشته باشد ، بازار مدیحه سرایان رواج یافت . شاعر حقیقی در زاویه بی اعتنائی و گمنامی افتاد و ساحت شعر عرصه جولان ناظمین زبردست متملق قرار گرفت .

اینکه بزرگی خودخواه مداح خود را بنوازد و بر ستایش کننده خود زر بریزد قابل توجیه و تعلیل است . امیر مستبد به سنائی و حافظ چه اعتنائی دارد، فکر و هنر و مناعت

طبع آنان برایش ارزشی ندارد، گویند گانی چون انوری و عنصری و معزی روح خودخواهی و خودپسندی او را نوازش میکنند. اما آنچه غیر قابل توجیه و موجب تأسف است رأی ناصواب و اشتباه اهل ادب و نقادان گوهرناشناس است که اشخاصی را شاعر دانسته‌اند که قوهٔ بیان آنها صرف دروغ و چاپلوسی، ستایش ستمگران و زورگوبان شده، یعنی قریحه و قوهٔ طبع و قدرت ادبی خود را بکار انداخته‌اند که زشتی و پلیدی را زیبا و منیع جلوه دهند. و این خود بخط مستقیم برخلاف هدف و حقیقت شعر است. چه، شاعر حقیقی کسی است که روح او در مقابل خوبی و بدی، زشتی و زیبائی سریع‌التأثر باشد. این حساسیت شدید، شاعر را از مردم عادی متمایز و احیاناً ویرا بحریم اولیاء نزدیک میسازد و در ردیف بزرگان اندیشه درمیآورد.

گاهی ملاحظه‌های کوچک انسان را بواقعی ناگوار روبرو میکند: خیلی سالها پیش ورق زدن مجمع الفصحای مرحوم رضا قلی خان هدایت، مرا باین حقیقت تأسف‌انگیز آشنا ساخت.

این مرد فاضل که تذکره نوشته طبعاً ملزم بوده‌است تمام گویندگان را نام ببرد و از آثار آنها چیزی ضبط کند.



بسیاری از گویندگان ، قصیده سرایانند که قهراً باید از قصائد آنها نمونه‌هایی بدست بدهد. ولی من همیشه از خود پرسیده‌ام مرحوم هدایت چه التزامی داشته است تمام این مداخل اغراق‌آمیز و خلاف واقع را نقل کند. فرخی یکی از خوش ذوق‌ترین قصیده‌سرایان و از بزرگترین گویندگان عهد غزنویست. در مقدمه قصائد خود تغزلهای نغز و توصیفات زیبایی از طبیعت دارد. آیا نمیشد به نقل همان قسمت - همان قسمتی که میتوان نام شعر بر آن اطلاق کرد - اکتفا کند؟ اگر از قآنی یا فتحعلیخان صبا و سایر شرای دوره قاجاریه قصاید فراوانی که در مدح شاه و درباریان و سران لشکری و کشوری گفته‌اند نقل کرده‌است ، میتوان برای آن محملی درست کرد : شاعرانی در مدح طبقه حاکمه داد سخن داده و از اغراق و دروغ مضایقه نکرده‌اند . مرحوم هدایت هم خواسته است با آنها همکاری کرده خود را شریک آن مجامله و مداهنه سازد ولی از نقل مداخل عنصری درباره محمود و فرخی درباره مسعود و انوری درباره سنجر چه طرفی می‌بسته ، جز اینکه فرض کنیم این مداخل را شعر پنداشته است ؟ این کثری سلیقه و انحراف از جهت حقیقی شعر در همد جا کما بیش هست ولی گمان نمیکنم در جامعه دیگر -

حتی دوره های اخیر عصر عباسی و انحطاط شعر عرب نیز -  
باین صراحت و شدت رسیده باشد .

شاید یکی از علل غفلت ما از دیوان شمس تبریزی این  
باشد . زیرا باید انصاف داد که آن تعادل میان لفظ و معنی ،  
تناسب میان قالب و روح که کمابیش در حافظ ، خیام ، سعدی ،  
فردوسی ، نظامی ، ناصر خسرو ، سنائی و عطار وجود دارد در  
دیوان شمس تبریزی نیست .

جلال الدین محمد از این جهت نقطه مقابل آن  
گویند گانی است که بالفاظ پرداخته و در هنر انشاء پیش رفته  
ولی از حیث معانی و مفاهیم شعری فقیر و عقب افتاده اند .

دیوان شمس تبریزی از حیث معنی توانگراست . از  
حیث لفظ فقیر نیست ولی انبوهی معنی و تراکم مفاهیم بگوینده  
بزرگ مجالی برای پرداختن به لفظ و صیقل زدن آن نداده  
است .

او میخواهد مطلبی بگوید ، برای تأیید آن تمثیل  
میآورد ، تمثیلها همه زنده و از زندگانی روزانه گرفته شده  
است و چون در گفتن ، قصدش بیان همان مطلبی است که آندم  
در ذهن دارد بزیبائی تعبیر توجهی ندارد .

آبِ میانِ جو روان، آبِ لبِ جو بسته یخ  
این سسترو آن تیزرو، هان تیزرو تا نفسری

\*

آن خری لرزان شده بر روی یخ در زیر بار  
پوزه بردارد سوی بالا که یاربِ آخری

\*

گرچه شود خانه دین رخنه ز موش جسدی  
موش که باشد؟ برمد، از دم گربه موی

بی شبهه اینگونه اشعار مخصوصاً جمله « گربه موی »  
یا کلمه « نفسری » عاری از فصاحتست ولی مولوی از توجه  
باینگونه ملاحظات فارغست .

نقطه حساس در دیوان شمس اینست که يك غزل در  
آن نمیباید که برای گفتن غزل و تکرار مضامین دیگران  
گفته شده باشد . در آن چیزی نیست که شاعر احساس نکرده  
باشد . گوئی نیروئی مجهول و مرموز جلال الدین را بسرودن  
برانگیخته است . ابرهای مترکم و آستن برق در فضای جان  
او بهم تصادم کرده اند و رعد غریبن گرفته است ، رعد پروای  
اینرا ندارد که نهیب او خوش آهنگ و نوازشگر باشد .  
نظم در زبان جلال الدین محمد مقصود با لذات نیست،

علت غائی او بیرون ریختن چیزهائست که در ذهن مشغول  
و پرغوغای او میگذرد و این معنی بحدی در دیوان شمس  
محسوس است که انسان خیال میکند گاهی شعر در حال ییخودی  
از وی سر میزند .

جو بیدار باشم بود هوشم او  
جو خوابم ریاید بخواب اندر او  
جو جویم برای غزل قافیه  
بخاطر بود قافیه کمتر او

در این حال جذبه که همه چیز فراموش و تمام قواعد  
ادبی از نظر کم میشود، دیگر از صنعت و جمله پردازی چیزی  
باقی نمیماند، گوینده بر خویش تسلطی ندارد، دیگر چه  
رسد بمراعات موازین ادب. نهایت، اطلاعات پر دامنه جلال-  
الدین از ادبیات فارسی و عربی و استیلای کامل بر هر دو زبان،  
وسعت دائرة لغوی او و مهمتر از همه، وجود طبعی موزون  
و روحی لبریز از موسیقی، او را بسرودن و بیرون ریختن سیلاب  
مانند جملات موزون و پر آهنگ و بسا بگفتن غزلیاتی  
میکشاند که از حیث فصاحت و روانی با آثار خداوندان  
فصاحت برابری میکند.

باز رسید آن بت زیبای من      خرمی ایندم و فردای من  
در نظرش روشنی چشم من      در رخ او باغ و تماشای من

## قالب بیروح

بردرد ما کیست که در میزند      جان جهان است و تمنای من  
دور ممکن سایه خود از سرم      باز ممکن سلسله از پای من  
جوشش دریای معلق فکر      از لمع گوهر دریای من

دل آرا ما ، چنین زیبا چرائی  
چنین چست و چنین رعنا چرائی  
گرفتم من که الیاسی و خضری  
چو آب خضر، جان افزا چرائی  
گرفتم من که خود جان جهانی  
چنین جان جهان آرا چرائی  
گرفتم گنج قارونی بخوبی  
چو موسی باید بیضا چرائی  
گرفتم من که دنیائی و دینی  
چو دنیا مایه سودا چرائی  
زرشکه اردوست خون دوست بریزد  
بدین حد شنگه و پرغوغا چرائی  
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف  
نهان از دیده چون عنقا چرائی

\*

آتشی از رخ خود دربت و بتخانه زدی  
وندر آتش بنشستی و چو زر میخندی  
مست و خندان ز خرابیات خدا میایی  
به شر و خیر جهان همچو شرر میخندی

## سیری در دیوان شمس

بوی مشکى تو که برخنگ هوا میتازی  
آفتابى تو که بر قرص قمر میخندی  
باغ با جمله درختان زخزان خشک شدند  
زجه باغى تو که همچون گل تر میخندی

\*

ایمه که چرخ زیر و زبر از برای تست  
مارا خراب و زیر و زبر میکنی مکن  
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو  
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن

عاشقی بر من ترا رسوا کنم	خانمان تو همه یغما کنم
صدهزاران خانه سازی در جهان	من ترا بی منزل و ماوا کنم
تا نگردد کار تو زیر و زبر	من کجا کار ترا زیبا کنم
زهر دادم نوش کردی غم مخور	من دهان تو پراز حلوا کنم
در طبیعت بند کردم جان تو	بند چون من کرده ام من واکتم
عیسیم این جان خاموش ترا	وقت شد تا بلبل گویا کنم
شمس تبریزی در آمد در دلم	من دو عالم را پراز غوغا کنم

اینگونه اشعار فصیح در دیوان شمس تبریزی نادر و کمیاب نیست. چیزیرا که نمیتوان منکر شد اینست که تمام دیوان یک دست نیست، یا تمام ابیات یک غزل از حیث روانی و انسجام لفظی در یک مایه قرار ندارند. با وجود این غزل زیر را اگر در دیوان شمس نخوانده بودیم و کسی برای ما میخواند خیال میکردیم یکی از غزل های ترجیع بند

## قالب بیروح

سعدیست که در نظر ارباب ذوق شاهکار گفته های غنائی این  
خداوند سخن بشمار میرود .

امروز نگار ما نیامد	وان دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست	اشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو	چون مشک تارما نیامد
ای رونق مطربان همی گوی	کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تونای ودف را	کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نکشت پیدا	درمان خمار ما نیامد

طرفه تر آنکه بسا از غزلهای دیوان شمس شیوه قصیده  
پیدا میکند ، غزل و قصیده بهم مخلوط میشود . زبان ، زبان  
غزل است ولی طنین قصاید خراسانی از آن بگوش میرسد .  
سنگینی آهنگ ، فخامت ترکیب و وقار بیان قصاید انوری ،  
فرخی و مسعود را بخاطر شخص میآورد ولی نمیدانم در آنها  
چه هست که شور و نشاط غزل را از دست نمیدهد . حال و جذبه  
در آن موج میزند مطالب عرفانی با شور اشعار غنائی و متانت  
گفتار قصیده سرایان بهم میآمیزد :

ای مطرب جان چو دف بدست آمد  
این پرده بزن که یار مست آمد  
چون چهره نمود آن بت زیبا  
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد

ذرات جهان بمشوق آن خورشید  
رقصان ز عدم بسوی هست آمد  
غمگین ز چه‌ای؟ مگر ترا غولی  
از راه ببرد و همنشست آمد؟  
زان غول ببر! بگیر سفر اقی  
کان بر کف عشق از الست آمد  
این پرده بزن که مشتری از چرخ  
از بهر شکستگان پست آمد  
خامش کن و در خمش تماشا کن  
بلبل از گفت پای بست آمد

\*

روی تو به رنگریز کان ماند  
زلف تو به نقش بند جان ماند  
گر سایه برگ گل فتد بر تو  
بر عارض نازکت نشان ماند  
دلتنک نیم اگر چه دل تنکم  
کاخر دل من بدان دهان ماند  
در چشم من آی تا تو هم بینی  
یک تن که بصد هزار جان ماند

\*

روز ار دو هزار بار می‌آئی      هر بار چو جان بکار می‌آئی  
از بهر حیات، زنده کردن را      در عالم چون بهار می‌آئی



## قالب بیروح

می در ده و اختیار ما بستان  
از خلق جهان کنار میگردد  
کز عالم اختیار میآئی  
آنرا که تو در کنار میآئی  
دیدیم ترا ز دست و پا رفتیم  
میزایم ای بجز محیط سخت میجوشی  
وی موج چه بیقرار میآئی

\*

چون مولانا کمتر در مقام طبع آزمائی با سایر شاعران برآمده ( زیرا هیچگاه شعر را برای هنرنمایی بکار نبرده است) ایجاد یک مقایسه میان وی و دیگران دشوار میگردد ولی غزل زیر را که تصادفاً بر وزن و قافیۀ غزل سعدیست مقابل هم بگذاریم .

البته نمیتوان فرض کرد کدامیک از دو گوینده باقتفاء دیگری رفته است و مخصوصاً بعید بنظر میرسد که غزل سعدی بگوش مولانا رسیده و برای طبع آزمائی آنرا سروده باشد . زیرا چنانکه گفتیم مولانا کمتر باینکار دست زده و در غالب جاهائی که از گویندگان گذشته چون نظامی و سنائی استقبال کرده است ، در آخر غزل بدان اشاره ای میکند (۱) . علاوه نکته دیگری هست که احتمال توارد و تصادفاً قویتر میکند و آن اینست که غزلهای جلال الدین بطور کلی بدودسته

(۱) مانند این بیت : نظیر آنکه نظامی بنظم میگوید : « جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست » .

تقسیم میشود: یکی آنهاییکه در حال تفکر و برای بیان مطلب خاصی گفته و دیگر آنهاییست که در حال جذب و بیخودی از وی سرزده است. و این دسته دومی بیشتر روان، فصیح و طبیعی است. و در این غزلی که بوزن و قافیه غزل سعدیست این ممیزات دیده میشود از اینرو میتوان حدس زد که بطور طبیعی و بدون قصد استقبال از شیخ سروده شده باشد.

#### از سعدی :

يك روز بشيدائی در زلف تو آویزم  
وز دو لب شیرینت صد شور برانگیزم  
گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر  
ور راه وفا پوئی جان در قدمت ریزم  
گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز  
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم  
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد  
من نیز بدان شرطم کز توبه بپرهیزم  
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد  
خاک سر هر کوئی بی فائده می بیزم

#### از مولانا :

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم  
من مست سراندام از عریده نگریزم

## قالب بیروح

گویند رفیقانم کنز عشق بهره‌یزی ؟  
از عشق بهره‌یزم پس یاچه در آویزم !  
پروانه دم‌سازم میسوزم و میسازم  
وز بیخودی و مستی می‌آقم و می‌خیزم  
گر سرطلبی من سر در پای تو اندازم  
ور زرطلبی من زر اندر قدمت ریزم  
فردا که خلاق را درحشر برانگیزند  
بیچاره من مسکین از خاک تو برخیزم  
گودر عرصات آید شمس الحق تبریزی  
من خاک سر کویت یا مشک بیامیزم  
گرد فتر حسنت را درحشر فرو خوانند  
اندر عرصات آنروز شوری دگر انگیزم

در اینجا قصد مقایسه‌ای در کار نیست. سعدی رب‌النوع فصاحت و بزرگترین استاد زبان فارسی است، معذک غزل مولانا در برابر غزل تواناترین مکتب هنر انشاء و شعر، زیبا، فصیح، پخته، منسجم و علاو، از شور و حال که از خصوصیات زبان مولانا است بهره مند است.

بنظر دوستداران سعدی شاه بیت این غزل بیتی است که با قافیه « برخیزم » ختم میشود زیرا صنعت و هنر استاد در آن بدون تکلف بکار رفته است : -

## سری در دنوان شمس

تختی به غم بنشین یا ازسرجان برخیز  
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

در غزل مولانا همین قافیه بدون صنعت لفظ و نشر بکار  
رفته و شور و حال در آن محسوس تر است : -

پروانه دمازم میوزم و میازم  
وز بیخودی و مستی میاهتم و میخیزم

طبیعی بودن شعر و نوشته و خطابه و اینکه ، خواننده  
و شنونده هیچگونه تکلف و تصنع را در آن احساس نکند  
بزرگترین و دقیقترین هنر بیان است . قادرترین استادان  
این سبک سعدیست که از فرط هنرمندی صنعت خود را  
میپوشاند :

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو  
تا خود بهای خویش بیائی و بتگری

ما وقتی این شعر سعدی را میخوانیم ابدأ بخاطرمان  
نمیگذرد که سعدی با آوردن کلمات « دست » « پا » و « سر »  
یکی از صنایع شعری را بکار برده است ، زیرا این کلمات  
چنان سر جای خود قرار گرفته و در فهماندن معنای مفصود  
نقش اصلی و اساسی دارند که هیچ نحو تکلف و غیرطبیعی  
در آن نمیابیم .

معکوس شعر سعدی قصیده عمق بخارائست که در

هریبتی التزام باوردن دو کلمه «مور» و «مو» دارد و با کمال  
استادی هم آنرا بسته ولی تکلف در آن محسوس است .

اگر موری سخن گوید و گرمویی روان دارد  
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد  
تنم چون سایه موست و دل چون دیده موران  
زهجر غالیه موئی که چون موران میان دارد  
..... الخ

صنایع شعری البته هنراست اما تا وقتی که مبدل به  
تکلف نشود . صنایع شعری هنگامی سزاوار و زیبا است که  
زیاد بچشم نخورد و بجای افاده معنی خودرا نشان ندهد. ولی  
متأسفانه هنگامی که ذوق در سرایشی افتاد باید سیر نزولی  
خودرا بانتها برساند . از اینرو کم کم هر گونه تکلف و تصنع  
که دلیل بر قدرت طبع گوینده است حداعلای هنر شعر شناخته  
شد و در حدهمان شعر متوقف نماید ، به نثر هم که جای بازی  
کردن با الفاظ و میدان شوخی و تفنن نیست سرایت کرد ؛  
بحدی که بیان مقصود در زیر امواج سجع ، قافیه ، کلمات  
نامأنوس ، آیات و امثال ، اشعار عربی و فارسی ناپدید گشته ،  
« و صاف الحضرة » و « دره نادری » جای انشاء بی تکلف بیهقی ،  
اسرار التوحید و قابوستامه را گرفت .

شاعران هم به تفنن های عجیب و غریب پرداختند :  
قصیده بی نقطه گفتن و غزل بی الف یا بدون دال سرودن، هنر  
محسوب گردید و بدیهی است در این بازار مغشوش و پراز  
جنجال مجالی برای ظهور و رواج دیوان غزلیاتی که فقط  
نمایشگاه روح شاعر است باقی نمی ماند .

دیوان شمس تبریزی از هر تکلف و تصنع بریست ،  
گفته های مولانا بدرجه ای ساده و طبیعی و برای بیان مقصود  
است که حتی بصنایع ظریف و مطلوب شعر هم توجهی در آن  
دیده نمیشود ، زیرا گوینده آن سرگرم چیز دیگریست .  
او اندیشه و احساس خود را بیرون میریزد و گاهی بدون  
اختیار و اراده بیرون میریزد ، در حال بیخودی و در حال  
جذبده بیرون میریزد .

چون دوشا گری خویسمی وز فتنه من نندیشمی  
باقی این را بودمی بیخویستن گویا شده

\*

شب که خواب از این خرقة برون می آیم  
صبح بیدار شوم باز در آن محشورم

\*

مارا سفری فتاد بی ما      آنجا دل ما گشاد بی ما  
مائیم همیشه مست بی می      مائیم همیشه شاد بی ما

خط‌مشخص‌قیافه جلال‌الدین محمد همین «بیخویشتن»  
بودن ، همین «بی‌ما» شدن و بیرون آمدن از خرقة تعینات  
فردی و حدود مادی است .

در اینگونه حالات غزل‌های زیبا و پراز غموض و پراز  
موج موسیقی از زبانش جاری شده است .

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت  
سرمست همی گشت به بازار مرا یافت  
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید  
بگریختم از خانه خمار مرا یافت  
بگریختم چيست؟ کزو جان فبرد کس  
پنهان شدم چيست؟ چو صدبار مرا یافت  
گفتم که « در انبوهی شهرم که بیابد ،  
آنکس که با نبوهی اسرار مرا یافت  
ای مژده ، که آن غمزه غماز مرا جست  
وی بخت ، که آن طره طرار مرا یافت  
از خون من آثار بهر راه چکیده است  
اندر پی من بود و با آثار مرا یافت  
جامی که برد از دلم آزار ، بمن داد  
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت  
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله  
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

در کام من این شست و من اندرتك دریا  
صیاد بسر رشتۀ جرار مرا یافت  
آن جان گران جان سبکی یافت و پپرید  
کان رطل گران سنك سبکسار مرا یافت  
امروز نه هوشست و نه گوشتست و نه گفتار  
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت  
الخ . . . . .

باز شناختن آن «اصل هر اندیشه و گفتار» که او را از  
هوش و گفتار انداخته است و همان کسی است که «چو جوید  
برای غزل قافیه» قافیه را در دهان او میگذارد و «بخاطر بود  
قافیه گستر او» - باز شناختن آن کسی که او را همه جا یافته  
دشوار و بلکه ممتنع است . خود او نیز در حال هشیاری نمی-  
توانسته است او را بشناسد ، در حال بیخودی باو نزدیک و غرق  
در نور او میشده ، و هنگامیکه از خواب و رؤیای عرفانی بخود  
میآمده ، دیگر نمیتوانسته است بدو دست یابد . شناختن آن  
وجود شامل کون که او را همه جا یافته است سرّ غامض هستی  
است و دست یافتن بدان محال . . . . ولی ما دلمان میخواست  
«یافته شده» را بشناسیم ، آن کسی را بشناسیم که «دلبر عیار»  
او را یافته ، آن کسی را بیاییم که اگر «کیل» میشده باز  
دلبر عیار او را در ته انبار پیدا میکرده و درتک دریا بر او



دست مییافتد است : آن روح پهناور و پراز موجی کد با « اصل هر اندیشه و گفتار » تماس پیدا میکرده و بیخودانده غزل میگفته است . ما از بادی که دریا را بد تلاطم انداخته است بیخبریم ، نمیتوانیم آنرا بینیم ، فقط میخواستیم دریائی کد بتلاطم افتاده و صدای امواج آنرا از خلال دیوان شمس تبریزی میشنویم بیاییم و این خود مشکل دیگر است . شاید همین اشکال دوم نگذاشته است ارزش حقیقی دیوان شمس تبریزی ظاهر گردد .

ایراد نگیرید که مثنوی با داشتن همین خصوصیت یعنی عدم توجه بد لفظ و فراوانی اشعار سست بیش از دیوان شمس رائج و متداول گردیده است .

چنانکه اشاره شد، در مثنوی بیشتر تعالیم مولانا مندرج است و متضمن تفسیر و حدیث و اصول عقاید اسلامی است ، و باب مذاق اهل معرفت ، در صورتیکه دیوان شمس ظاهر اغزل است و خواننده از آن انتظار غزل سعدی یا اقلا غزلیات عطار و عراقی دارد و حوصله ندارد از چهل هزار بیت چهار پنج هزار بیت استخراج کند ، از اینرو از آن روی میگرداند . نکته شایسته توجه کد جلال الدین را از سایر گویندگان متمایز میکند ] حتی از آنبائیکه با بداع در تعبیر و زیبایی قالب

موصوفند [ اینست که تعبیرات تازه در زبان وی ، چه در مثنوی و چه در دیوان شمس ، بیش از هر شاعر دیگریست . آقای فروزانفر در مقاله سابق الذکر (\*) نوشتداند «در حدود ۷۵/۰۰۰ ترکیبات وصفی و اضافی در غزلیات مولانا هست که ۱۰/۰۰۰ آن مخترع اندیشد و ضمیر مولانا است ... »

من دماغ آمار گر ندارم ، نمیتوانم در این رقم حیرت- انگیز اظهار عقیده ای کنم ولی در زبان مولانا زیاد به تعبیرات و قالب ریزهائی بر میخوریم که در جای دیگر و گویندگان قبل از وی ندیده ایم .

هست زاو باش خیالات تواندر ره عشق  
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی

« او باشی خیال » تعبیر کاملاً تازه ایست . نخستین باری که نظیر آنرا دیدم در نوشته های فرنگی بود ، آنهم از خامه نویسندگان مبدعی چون آناتول فرانس که هرزه گردیهای خیال را به orgie تعبیر کرده ، یا رومن رولان که افسار گسیختگی قوه مخیله را با چنین تعبیری نشان میدهد ، اما در شعر فارسی بخاطر ندارم نظیر آنرا دیده باشم .

در زبان مولانا از این گونه تعبیرها زیاد است چون از

(\*) مقاله ای که در کتاب یادنامه مولوی مرقوم فرموده اند.

## قالب بیروح

«گفتن» جز بیرون ریختن مکنون ضمیر پراز دحام مقصودی ندارد ناچار است قالب‌های خاصی بیافریند .

توسعه هر زبانی معلول تلاشی است که طبقه اندیشدگر و دانشمند برای بیان اندیشه خود دارند ، چد ، زبان مکالمه محدود است و بدیش از دوسدهزار کلمه و اصطلاح احتیاج ندارد . هر قدر مطالب علمی و فلسفی و فنی در جامعدای فزونی گیرد ، دائرة لغات و اصطلاحات ناچار توسعه مییابد ، گویندگان و نویسندگان مؤثرترین عامل توسعه زبانند زیرا تخیل و تفکر آنها در قالب زبان مکالمه جا نمیگیرد ، ناچار با فرینش تعبیرات و ترکیبات تازه‌ای دست میزنند . هر قدر قوه تخیل در شاعری قویتر باشد قریحه خلاقه او بیشتر بکار میافتد . از همین روی در زبان مولانا با اصطلاحات خاص ، تعبیرات بیسابقه و ترکیبات نو بیش از هر گوینده دیگری بر میخوریم زیرا او « معانی میفرموده » و این معانی را غالباً ارتجالاً بیرون میریختد است . چون قالب‌های موجود گنجایش تمام آنها را نداشته پس با بداع دست میزده است . مخصوصاً در جعل و خلق قافیه .

سوگند خورده آن صنم کاین باده را گردان کنم  
یک عقل نگذارم ز می در والد و در والده

زین باده نوشان فزون تا جمله را مجنون کنم  
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ «آدمکده»

\*

اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد زرخ  
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گرا «وه وهی»  
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچون پاسبان  
کز بیضهٔ دل زایدت مستی و وصل و «قهقهی»

مثلا در غزلی با مطلع «عشق را بحر بیقرار بود»  
که از قدرت و اثرهای عشق سخن میگوید طبیعی است که  
«نام و ناموس و شرم و اندیشه» را در مقابل عشق ناپایدار گوید  
زیرا او عشق را محور کائنات میداند، عشق را «افلاطون و  
جائینوس» و «دوای نخوت و ناموس» میگوید. اما قافیه  
غزل «کنار و بیقرار» است ولی قریحهٔ مبدع و چاره گر  
بیدرنگ «غبار» را قافیه قرار داده و میگوید:

نام و ناموس و شرم و اندیشه  
پیش جاروشان غبار بود

در مثنوی از اینگونه ابداعات زیاد است و این معنی  
بطور وضوح در همه جا دیده میشود که مولانا دنبال قافیه نمیرود،  
او اسیر قافیه نیست و برای آوردن قافیه دنبال مضمون نمی-  
گردد. بلکه مضمون در ذهن او هست و میخواهد آنرا بگوید

اگر قافیهٔ مساعدی نباشد تعبیری میآفرند و قافیه را برای  
مضمون پیدا میکند :

اختلاف خلق از نام اوفتاد

یعنی صورت اشیاء باعث تعدد آنهاست ولی حقیقت آنها  
یکیست، مانند اختلافی که میان عرب و ترك و پارسی روی  
داده بود: یکی غنبل میخواست، دیگری ازوم و سومی انگور  
و خیال میکردند سه چیز متفاوت میخواهند، در صورتیکه  
هر سه يك چیز میخواستند؛ اختلاف مردم بر سر ظاهر و نزاع  
آنها راجع بصورتست اما معنی یکی بیش نیست. طبع مبدع  
مولانا مصراع دوم را باین شکل بسته است :-

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون بمنی رفت «آرام» اوفتاد

\*

آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

حالت نمونه‌ای چند از ابداهای زبان مولانا و تعبیرات خاص  
اورا بخوانید که در دیوان شمس صدها نظیر دارد و اگر دماغ  
کنجکلو و آمارگری به جستجو برخیزد میتواند کتابی  
فراهم کند. نخست بدغزل زیر که توصیفی است از شب ولی ند

شب واقعی، بلکه شبی که در ذهن او تصویر شده، شب مستی  
و بیخودی، شبی که با شوریدگی توأم گشته است ... گوش  
بدهید :-

چشمها و نمیشود از خواب  
چشم بگشا و جمله را دریاب  
بنگر آخر که بقرار شده  
چشم در «چشمخاند» چون سیماب  
گشت شب دیر و خلق افتادند  
چون ستاره میانند مهتاب  
هم سپیدی و هم سیاهی چشم  
از می و خواب هر دو گشت خراب  
جمله اندیشهها چو برگ بریخت  
گرد بنشست بر همد اسباب  
بنگی شب نگر که چون دادست  
جمله خلق را از این «بنگاب»

نمونه های گوناگون از ابداع :

سربسر پر کن قدح را «موی را» گنجامده،  
وانکه زین میدان بترسد گو برو درخانه باش

من چه گویم يك رگم هشیار نیست  
شرح آن یاری که اورا یار نیست

\*

آدمی جویدد دایم «کسی» و پرهنری  
عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری  
دل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد  
عشق فارغ کندش از «گهروبی گهری»  
لولیانند در این شهر که دلها دزدند  
چشم از این خلق بیندی چو در آنها نگری  
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو  
دل نگهدار که صورت نکند چاره گری  
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه  
یوسفان را چه خبر از «نمک خوش پسری»

\*

«از شاه بی آغاز من» پران شدم چون باز من  
تاجند طوطی خوار را در دیرویران بشکنم

\*

من عاشقی از کمال تو آموزم  
بیت و غزل از جمال تو آموزم  
در پرده دل خیال تو رقص کند  
من رقص هم از خیال تو آموزم

چو زور و زهره نباشد سلاح واسب چه سود  
چو دل «دلی» تماید جگر چه سود کند ؟

\*

نی خمش کن که «خموشانه» بیاید دادن  
پاسبانرا چو بشب ما سوی کاشانه شویم

\*

ای بود توتاکی نه و وی ملک توتاکی نه  
عشق تو و جان من جز آتش و جزنی نه

\*

خیز ای عشق مجرد ، مهر را از سر بگیر  
مردم و «خالی» شدم ، ز اقرار و از انکار خود  
زانکه بی صاف تو نتوان صاف گشتن از وجود  
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود

\*

تاکی خبرهای شما واجویم از باد صبا  
تاکی خیال ماه راجویم در آب چاه من

\*

آب خوبی همه درجوی تو وانگه گوئی  
بر در خانه من تخته منه جامه مشو

\*

گر شکر را خبری بودی از لذت عشق  
آب گشتی ز خجالت نمودی «شکری»



شمس تبریز چو پر خنده در آمد دم صبح  
راستی نازش آن غنچه خندان رسدش

\*

خست توام ار خستم مست توام ار مستم  
پست توام ار پستم هست توام ار هستم

\*

شادی شیهای ما کز مشك و عنبر پرده داشت  
شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود

\*

در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق  
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود  
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست  
اندر آن دریای بی پایان بجز دریان بود

\*

من چنگه توام، بر هر گه من  
تو زخمه زنی، من تن تنم  
تنگه است مرا، هر هفت فلک  
چون می رود او، در پیرهنم

\*

امروز خندانیم و خوش، کان بخت خندان می رسد  
سلطان سلطانان ما، از سوی میدان می رسد

پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان  
کن آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد

\*

گرچه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی  
نیست ، نباشد و نبند چون رخ تو مصوری

\*

ای یار مقامر دل پیش آی ودمی کم زن  
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
گرتخت نهی ما را برسینه دریا نه  
وردار زنی ما را برگنبد اعظم زن  
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل  
از زیر چوسیر آئی بر زمزمه بم زن  
گردشمن غمهایی خاموش نمی شائی  
هر لحظه یکی سنگی بر مغز و سر غم زن

\*

دل من کار تو دارد گل گلزار تو دارد  
چه نکو بخت درختی که برو بار تو دارد

\*

ساقیا دست من و دامن تو ، مخمورم  
تو بده داد دل من دگران بیدادند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز  
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند  
پس این پرده ازرق صنمی مهر و نیست  
کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

\*

رها کن ناز تا تنها نمایی      مکن استیزه تا عذرا نمایی  
مکن گرگی مرنجان همراها ترا      که تا چون گرگ در صحرا نمایی  
منه لب بر لب هر بوسه جوئی      که تا از آن دلبر زیبا نمایی

\*

در دو چشم من نشین ای آنکه از من «من تری»

\*

بجوشان بجوشان شرایین ز سینه  
بهاری بیاور از این بهر که زینان

\*

شعر من نان مصر را ماند      شب بر او میکند تسانی خورده  
آن زمانش بخور که تازه بود      پیش از آن که برو نشیند کرد

نمیدانم چرا چنین تصور کرده است؟

آیا در جواب ایرادی گفته است که «اثر اشعار من فقط  
در شب‌های سماع که یا آهنگ هیجان‌انگیز ساز توأم میشود  
مؤثر است و هنگامیکه تاریکی خیال‌پرور شب بر طرف شد و

روشنی خیره کنندۀ روز همه را فرا گرفت، هوش و فکر انسانی  
بعالیه زندگانی میگرایند، و سردی ادراک جای شور و عشق و  
جذب را میگیرد، دیگر آن مفاهیم هر موز و پندار نزا از اشعار  
من استنباط نمیشود؟

راستست « یجوز ولا یجوز » عالم اجتماع، بشر لسیر  
تلقینات و مقررات را از دیوان شمس تیریزی هنر ف کردولی  
اینک که هفتصد سال از مرگ تو میگذرد، ای جلال اللدین  
اشعار تو با همه کهنگی تازه و بدیع است و چون شراب کهنه  
در جانهای با ذوق و بدیع پرست، شور و مستی میریزد.

## مبدع تعبیر آفرین

- ۴ -

شعرچه باشد بر من ، تا که از آن لاف زانم  
هست مرا فن دیگر ، غیر فنون شعرا  
شعر جوا بر است سیه ، من بس آن پرده چومه  
ابر سیه را تو مخوان ماه منور بسما



گر نسبتی کنند به نعلی هلال را  
زان ژاژ شاعران نقد مساه از میی

نوبت کهنه فروشان در گذشت  
نوفروشانیم و این بازارماست

شیوه غزلسرائی جلال الدین محمد که خودخروجیست  
از تمام سبک‌های متداول قبل از وی ، شاید دلیل دیگری باشد  
برای بیگانه ماندن مردم ازدیوان موج شمس تبریزی .  
او نه تنها از هر گونه تصنع و تکلفی در شعر دور میشود ،  
بلکه به قالب‌های شعری - با آنچه مصطلح و متداول میان شعرا  
بوده است - واقعی نگذاشته ، همان الفاظی را که آنآ و خلق  
الساعده بخاطرش رسیده و هر تعبیری که دم دست داشتند ، برای

بیرون ریختن معانی بکار برده است .

تا که در آمد بباغ چهره گلنار تو  
آه چه شور افکند در دل گل، نار تو  
دود دل لاله ها زاتش جان رنگ تو  
قد بنفشه بخم از کشش بار تو  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود  
مستک و سرمست شد از لب خمار تو

این غزلی که آغاز آن بشیوه قصیده‌های «بهاریه» است نه قصیده و نه غزل و نه اشعار ساده عرفانی بلکه مخلوطی است از همه آنها ، احساس همان لحظه خود را گفته . مشاهده باغ و چمن باز عشق او را ، عشق غامض و عمیق و مستولی او را بجوش آورده و جذبۀ روحی را بیرون ریخته است . گل و چمن زبان او را به توحید و شوق لاهوتی باز میکند . ابدأ پروای اینرا ندارد که بگوید « چمن مانند زاهد خشک و عبوس بود » زیبایی و تازگی آن در همین است که بجای تشبیه مفهوم به محسوس (چنانکه شیوه شاعران است) محسوس را که خشکی چمن باشد به خشکی زاهد که يك امر معنویست مانند کند .  
با این تعبیر بدیع نکته نهفتدای آشکار و قوتی در بیان پیدا میشود: وجد شباهت در « مشبده به » باید اقوی باشد .

وقتی چمن خشک و افسرده را بزاهد تشبیه میکند بالطبع زاهد را خشک‌تر و افسرده‌تر از چمن خشکیده فرض کرده است و در نتیجه نفرت و بیزاری خود را از زاهد قشری و بدون معنویت بیشتر نشان میدهد .

او بزبان عادی گویندگان نمی‌گوید « فیض رحمت تو چمن خشک را سبز کرد » این قالب برای بیان حس سرکش او کافی نیست ، نمیتواند قوت احساس او را نشان دهد؛ بنا بر این بی‌اختیار می‌گوید « چمن از لب باده بخش تو مست شد » چمن که مست نمیشود، ابداع در همین است و قوت زبان مولانا در این گونه تعبیرات است . مثلاً اینکه چمن ، موجود زنده‌ایست ولی افسرده، باده او را بحال و نشاط می‌آورد و این باده هم شیرۀ انگور نیست ، لب معشوق است . عاشق جز دیدن معشوق چیزی نمیخواهد ، باده و هرمخدر و مسکری برای انصراف است ، آنچه‌ی که او را زنده و مست میکند ، لب معشوق است . يك نگاه خندان او از هر باده‌ای نشاط انگیزتر و از هر محرکی حیات بخش‌تر است .

ازهان بدینگونه ابداعات که در دیوان شمس فراوان است عادت ندارد . باید برای هزارمین بار قالب‌بائیرا بکار برد که ذهن مردم بدان عادت کرده‌است: « فرش زمردین بر زمین



گسترده شود و فراش بادصبا لؤلؤ شاهوار را از روی صفحه‌های  
زبرجد بر قدم وزیر و امیر نثار کند ... »

« دود دل لاله ها زاتش جان رنگ تو... اگر میگفت  
« داغ دل لاله ها زاتش گلرنگ تو » بذهن و عادت مردم  
نزدیک تر بود زیرا جان رنگ ندارد تا آتش معشوق رنگ جان  
باشد . این تعبیر خیلی لطیف تر و دقیق تر و بدیع تر از آنست  
که ذهن عادی پسند مردم آنرا بیسندد . فقط ذوق های تصفید  
شده و خستد از عادی ، از این تعبیر لذت میبرند که همه چیز ،  
حتی سیاهی وسط لاله را از آتش روی ازلی بدانند - آتشی که  
جان همه کائناتست .

بدیع و تازه در دیوان شمس تبریزی بدرجداست که  
انسان خیال میکند در دیوان هیچ شاعری اینقدر تعبیر شخصی  
که هنوز ملک مشاع همه شاعران نشده باشد موجود نیست .

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است  
از خواجه پیرسید که اینخانه چه خانه است  
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است  
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است  
خاک و خس اینخانه همه عنبر و مشک است  
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است  
..... الخ

غزل سراسر بدیع، سراسر هیجان، سراسر معنی و برای بیان يك مطلب است. « خاك و خس این خانه همد عنبر و مشك است » وقتی میخواهد از خانه دل و خانه جان صحبت کند، از روح بلند انسانی کد شایسته تابش نور شده و از سطح غرایز و شهوات بالاتر رفته است دم زند، چاره‌ای ندارد مگر خاك و خس آنرا همه عنبر و مشك گوید. يك وسیله قابل لمس و قابل حسی است که بتوان معنویت و برتری خانه جان را نشان دهد. در مصراع دوم، ابداع از این حدهم میگذرد: « بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است » بانگ در خانه از موزنی و پرورش احساس بیت و ترانه است که لبریز از فکر و احساس شاعر است.

مردم دنبال عادی میگردند، عادی ب فکر و ذوق آنها نزدیک تر است. هر چه از آن دورتر شویم کمتر خواهان دارد، ولی مولانا دنبال مشتری نمیگردد و بخواستن آنها کاری ندارد؛ در فضای روح وی اشباحی درآمد و شدند و نجوایی دارند. اوسایه این اشباح را بیرون می اندازد، قسمتی از نجوای آنها را فاش میکند. غم اینرا ندارد که بعرف شعرا نزدیک باشد یا نه و تعبیراتی که بکار میبرد متداول باشد یا نه.

کل گفتم مرا ، نرمی ، ازخار چه میجوئی  
گفتم که دراین سودا ، هشیار چه میجوئی  
گفتا که دراین سودا ، دلدار تو که ؟ بنما  
گفتم نشدی بیدل ، دلدار چه میجوئی  
گفتا هله مستانه ، بنما ره خمخانه  
گفتم که برو طفلی ، خمار چه میجوئی  
گفتا تو چه بیهوشی ، بنمای چه مینوشی  
گفتم که برو مسکین ، هشدار، چه میجوئی  
گفتا که چه گلزار است، کزوی نرسد بوئی  
گفتم اگر ت بونیست ، گلزار چه میجوئی  
گفتا که وفا جویان خوابیست که می بینند  
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوئی

سرودن این گونه غزلها حتماً در حال خاصی و برای بیان مقصودیست که اطلاعی از آن در دست نیست، ولی میتوان حدس زد که در نتیجهٔ محاجدهای و برای بیان این مطلب گفته شده است که هر کس استعداد اشراق ندارد و تا نفس از نقش تعصب و اوهام مهذب نشود قابل سیر و سلوک نیست. این معانی که در زبان سایر عرفا نیز آمده ولی بشکل درس است، در زبان مولانا لطف غزل و شور عشق ورزی پیدا میکند.

این بار من در عاشقی، یکبارگی پیچیده‌ام  
این بار من یکبارگی، از عافیت بیریده‌ام  
دل رازجان برکنده‌ام، وز چیز دیگر زنده‌ام  
عقل و دل و اندیشه را، از بیخ و بن سوزیده‌ام  
ایمردمان ایمردمان، از من نیاید مردمی  
دیوانه نندیشد ازین، کاندردل اندیشیده‌ام  
دیوانه کف کف ریخته، از شور من بگریخته  
من با اجل آمیخته، وز نیستی بیریده‌ام  
مانند طفل اندر شکم، من پرورش دارم بخون  
یکبار زاید آدمی، من بارها زائیده‌ام  
در دیده من اندر آ، در چشم من بنگر مرا  
زیرا برون زین دیده‌ها، منزلگهی بگزیده‌ام  
تو مست با می سرخوشی، من مست بی می سرخوشم  
تو بادهان خندیده‌ای، من بی دهان خندیده‌ام  
.... ( تا آخر غزل ۲۲ بیت )

امثال این غزلها انعکاس درهم و غیر واضحی است از آنچه در اندرون پرغوغای او میگذشته. در دیوان شمس تبریزی از مطالب متداوله سخنی درین نیست: صحبت از بالای چون سرو، دهان چون غنچه و روی چون ماه و زلف مشکین بمیان نمیآید. شاید اشتباه نباشد اگر بگویم در سراسر این

دیوان بزرگ ، يك غزل نتوان یافت که برای شکار مضمون یا برای تکرار قالب‌هایی که صدها نظیر دارد گفته شده باشد. از آغاز ظهور شعر فارسی تا زمان مولانا برای مضامین شعری قالب‌هایی درست شده بود که گویندگان با اختلاف سبک و شیوه آنها را بکار برده‌اند . نهایت هر شاعری که ابداعی میکرد بر تعداد قالب‌ها افزوده میشد .

بسیاری از شعرا برای قافیه شعر بسته‌اند . زیرا شاعری نیز حرفه‌ای شده بود چون سایر حرفه‌ها ، وسیله‌ای برای کسب رزق . مرد ادیبی و خداوند طبع موزونی قصیده‌ای در مدح امیری میگفت و به نوائی میرسید . این سرایندگان پس از انتخاب وزن و قافیه تمام کلماتی را که بکار قافیه می‌خورد ردیف کرده ، سپس قریحه و اطلاعات ادبی خود را بتکاپو میانداختند تا برای هر قافیه مضمون مناسبی پیدا کنند .

اینها گرچه الهامی نداشتند و فکری یاطغیان احساسی آنها را بسرودن قصیده‌ای بر نینگیخته بود، ولی گاهی تخیلات زیبایی داشتند که آنها را برای تزئین قصیده بکار میبردند : توصیفی از طبیعت میکردند ، با معشوق موهوم صحنه عشقی راه میانداختند و بمقاد آیه «فی کل وادی بیمون» آنقدر این در و آن در میزدند تا گریزی بمدح پیدا کرده در اوصاف

چون خودی داد سخن دهند .

این ادیبان زبردست کدالفاظ هم آهنگترا بهم چسبانید  
و نظمی محکم و زیبا می آفریدند ، همچنین غزل سرایان و  
شاعرانی کد فکر و احساسی زبان آنها را بشعر باز کرده است ،  
باهمد اختلاف سبک و سلیقه و تغایر مشرب و فکر ، یک عدد  
مصطلحات ، تعبیرات و تشبیهات مشترك و متداول دارند کد  
من ازعجز بیان آنها قالب شعری گفتم .

مولانا باین قالبها توجهی ندارد، ولی ند ازراد غرور  
وند بدین قصد کد خود قالب هائی بیآفریند و سبک خاصی  
بوجود آورد ، بلکه ازاینرو کد اشباح ضمیراو در قالبها  
نمی گنجد . بسیاری از غزلیها مانند ابیات زیر برای بیرون  
ریختن مفاهیمی است کد برای ما صورت قطعی آن مفاهیم و  
علت سرودن آن معلوم نیست ولی بخوبی حس میکنیم کد در  
صدرگفتن مطالبی یابیان حادثه‌ای روحی بودماست کد طبعاً  
قالب های متداول نتوانسته‌اند آنها را درخود بگیرند :-

من مست وتو دیوانه مارا که بردخانه  
من چند ترا گفتم کم خور دوسه پیمانہ  
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
هریک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

.....  
ای لولی بر بطن زن تو مست تری یا من  
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه  
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد  
در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه  
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد  
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه  
گفتم ز کجائی تو تسخرزد و گفتا «من  
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه  
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
نیمیم لب دریا ، نیمی همه دردانه ،  
گفتم که «رفیقی کن با من که منت خویشم ،  
گفتا که «بنشناسم من خویش زیبگانه ،  
من بی دل و دستارم در خانه خمارم  
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه  
..... الخ

آیا پیشامدی روی داده ، پیشامدی روحی و معنوی ،  
اشاره به ملاقات شمس تبریزی یا صلاح الدین زر کوب است  
که بیخودی آنها و رسیدنشان بمرحله و ارستگی همه ملاحظات  
انسانی را تحت الشعاع می گرفته است؛ عدم اعتنای شخص مورد نظر

به مقررات عادی و عقیدتی مردم آنها را بمثابة کشتی بی لنگر ساخته بوده و حرکت خارج از قاعده کشتی بی لنگر را به « کژ و مژ » تعبیر کرده است؛ «نیمی زتر کستان و نیمی زفرغانه»، «نیمی ازجان و دل و نیمی از آب و گل» که اشاره بوجود انسانی و ترکیب وی از ماده تاریک و نور ازلی وجود است و در مقام وصول بدرجه فنا تمام تعینات ازین رفته و دیگر «خویش و بیگانه» ای باقی نمی ماند... مطالبی از این قبیل اورا بسرودن کشانیده یعنی «یک سینه سخن» داشته و نمیتوانستد است جز باین صورت بدانها اشاره کند.

نمونه‌ای دیگر... در موضوعی دیگر و برای بیان مطالبی باز مرموز و غامض که کسی تحقیقاً از علت سرودن این غزل بدیع و عجیب مطلع نیست ولی حدس زده میشود که تعریض و کنایتی است بآنهاییکه هنوز پای بند ظواهرند و دیده آنها تاب تشخیص حقیقت را پیدا نکرده است و اگر براه راست و حقیقی خداشناسی افتند بمقامی برتر از انسانهای عادی میرسند. طبعاً قالب‌های متداول نمیتواند مفاهیم ذهنی اورا بیان کند ناچار از دایره متداول دور میشود و این بدیع ظهور میکند.

رورو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالك  
ای نازك و ای خشمك پا بسته بخلخالك



با مرگ کجا پیچد	آن زلفک و آن پیچک
بر چرخ کجا پرد	آن پرک و آن بالک
ای نازک نازک دل	دل جو که دلت ماند
روزی که جدا مانی	از زرك و از مالک
تو رستم دستانی	از زال چه میترسی
یارب برهان او را	از ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم	در خواب و چنان باشد
بر چرخ همی گشتی	سر مستک و خوشحالك
میگشتی و میگفتی	« ای زهره بمن بنگر
سر مستم و آزادم	ز ادبارک و اقبالک »
درویشی و آنکه غم	از مست نبیدی کم
رو خدمت آن مه کن	مردانه یکی سالک
از هفت فلک بگذر	افسون زحل مشنو
بگذار منجم را	در رملک و در فالک
من خرقه ز خوردارم	چون لعل و گهر دارم
من خرقه کجا پوشم	از صوفک و از شالك
با یار عرب گفتم	در چشم ترم بنگر
میگفت بزیر لب	« لا تخدعنی ذلک »
میگفتم و می پختم	صد حیلہ درون دل
خندید مهم یعنی	لا تکتم احوالک
خامش کن وشه را بین	چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی	درمانده در این قالک

الفاظی را که ما بعنوان مجامد و تعارف بیکدیگر میگوئیم و به همه آشنایان خود تکرار میکنیم دیگر قابلیت بیان احساس صادق و قوه نشان دادن جبهشی را که در روح ما نسبت بموجود عزیز هست ندارد، ناچاریم بیرون از دائره اصطلاحات متداول و تعارف جمله هائی پیدا کنیم.

از نسج سخن مولانا که از هر گونه ساختگی و جمله پردازی دور است و گفته های وی تراوش طبیعی (و حتی میتوان گفت ماشینی) ضمیر اوست ( یعنی خود بخود Spontané ) ، این استنباط دقیق دست میدهد که او در اتخاذ این روش وسبک عامد و قاصد نبوده است ، یعنی باین تعلیل و تفکری که ما میکنیم توجهی نداشته، ننشسته است با طبع آرام و استدلالی قضیه را سنجیده ، زیر و بالا کند ، تا در نتیجه، قالب های فرسوده را برای بیان مفاهیم خود غیر صالح دانستد ، آنوقت قالب های جدید انتخاب کند ...

ند ، آنچه او را با اتخاذ این روش واداشته و بافریدن تعبيرات تازه کشانیده ، همان طبعیان احساس و قریحه خلاقه و تمایل فطری و طبیعی است باینکه مفاهیم را بشکل زنده و مؤثر نشان دهد.

این تصور و فرض از این بابت است که وقتی غزل ساده میگوید ، یعنی هنگامیکه مفاهیم غامض در روح او بتلاطم نیفتاده و شور احساس او را عاجز نکرده است ، بدائره شعرا و عرف آنان نزدیک میشود . البته باز زبان او ابداع میکند ولی این ابداعها از انس گوش و الفت ذهن دور نیست .

دم بزین ای پسر خوش دم و خوش نام بگو  
بهر آرام دلم نام دلارام بگو  
چونکه رضوان بهشتی تو صلائی در ده  
چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو  
پرده من مدبران و در احسان بگشا  
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو  
ور در لطف بیستی در امید مبتد  
بر سر بام برآ ، و ز سر آن بام بگو  
و گر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
سخن خاص نهران در سخن عام بگو  
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو  
سخن راه مگو و ز سر انجام بگو  
شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست  
که فرو بست ز ایام و ز اعوام بگو

\*

جان جهان دوش کجا بوده ای ؟  
نی غلظم در دل ما بودم ای

رشك برم كاش قبا بودمی  
چون تو در آغوش قبا بوده‌ای

\*

بیشتر آ ای صنم شك من  
ای صنم همدل و همرنگ من  
عشوه گری بین که دلم تنگ شد  
تا تو بگوئی که دل تنگ من  
چند بپرسی که رخت زرد چیست  
از غم تو ای بت گلرنگ من  
جان مرا از تن من باز خر  
تا برهد جان من از تنگ من  
ای شده از لطف لب لعل تو  
صیرفی زر دل چون سنگ من

چیزی که این فرض را موجه و بیشتر قابل قبول میکند  
اینست که انحراف مولانا از عرف شعرا هنگامی فزونی  
میگیرد که حالت خاص، یا موضوع خاص و یا حادثه‌ای خاص  
زبان او را بشعر باز میکند. چون فکر و هوش و تمام ذرات  
وجود او متوجه يك نقطه است و بجز آن بچیز دیگر نمینگرد  
و نمیاندیشد، مشاهده هر چیز و حدوث هر حادثه او را بفکر  
مركزی خود متوجه ساختد و محرکی برای گفتن میشود

و گرنه برای سرودن بسیاری از غزلیات دیوان شمس تبریزی  
محملی نمیتوان یافت .

چندان بگردم گردد دل	کز گردش بسیار من
نی تن کشاند بار من	نی جان کند بیگار من
چندان طواف جان کنم	چندان مصاف کان کنم
تا بگسلد یکبارگی	هم بود من هم تار من
تن چون نگردد گرد جان	با مشعل چون آسمان
ای نقطه خوبی و کش	در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا	گردان بود این آسیا
تو بی خبر گوئی که بس	که آرد شد خروار من
او بی خبر از کار تو	وز گندم و خروار تو
تا آب هست او می تپد	چون چرخ در اسرار من
غلیبرم اندر دست او	در دست میگرداندم
غلیبر کردن کار او	غلیبر بودن کار من
مثل کلابه است این تنم	حق می تند چون تن ز من
تا چه گلوله میکند	او زین کلابه و تار من
پنهان بود تار و کشش	پیدا کلابه و گردشش
گوید کلابه « کی بود	بی جذبه این پیکار من »
تن چون عصابه جان چوسر	کان هست پیچان گردن من
هر پیچ بر پیچ دگر	تو توست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری	گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی	در مغلظه دیدار من

در این غزل صحبت از پیچیدن و گردیدن است ، از غربال، عمامه، کلافه و گردیدن خود او بگرد دل سخن میگوید. اینها تعبیرات و مفاهیم عمومی نیست ، ند در زبان عرفا و ند در زبان شعرا . اگر افلاکی که برای پاره‌ای از غزلیات یا آیات مولانا شأن نزولی بیان میکند، قوهٔ تخیل مثبتی می‌داشت، قطعاً قصدهائی درست میکرد که بفهم و واقع نزدیک تر و قابل قبول تر از کرامات میبود : مثلاً فلان مرید بدور سر خود عمامه می‌پیچید و ضمناً کارگری غربال در دست و مشغول غربال کردن بود و از مشاهدهٔ آنها قضیهٔ جبر و اختیار در ذهن مولانا مصور شد و آن غزل را سرود .

غزل زیر که در بادی نظر شوخی و حتی مضحك مینماید و مردمان ظاهر بین حق دارند حدس بزنند که جلال‌الدین حتی برای خرمردۀ خود غزل میسراید و لا اقل آنرا مانند قصهٔ « خربرف و خر برفت » مثنوی بدانند ؛ شاید هم چنین امری روی داده باشد ولی از هریت معنی باطنی و مقصود معنوی مولانا چشمک میزند و «خر» رمز است از نفس حیوانی یا ماهیت تیرهٔ خاک که مصدر تجلی نور علوی شده است، جنبهٔ بییمی انسان رفته و جان مالکوتی در جلوه است : در این باب میتوان

گفت او مجذوب یا در حالتی است که فرنگیان بدان *obsession* میگویند و از اینرو حتی مردن خر و صحبت از خریدن خر دیگر او را بگفت درمیآورد .

کو خر من کو خر من	پار بمرد آن خر من
شکر خدا را که خرم	برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود	تا برود غم نخورم
نیست ز گاو و شکمش	بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود	باد ابد در دو جهان
دلبر من دلبر من	دلبر من دلبر من
حلقه بگوش است خرم	گوش خر و حلقه زر؟
حیف نگر، حیف نگر	وا، زر من، وا زر من
سر کشد و ره نرود	ناز کند جو نخورد
جز تل سرگین نبود	خدمت او بر در من
گاو، برین چرخ برین	گاو دگر زیر زمین
زین دواگر من بجهم	بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران	این سو و آن سو نگران
از خر و از بنده خر	سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خرتو	'مرد، خری هست بخر
گفتم خاموش که خر	بود بسره منکر من

\*

برون پوست درون دانه، بود میوه گرفتار  
از آن پوست وزان دانه چو انجیر برستیم

ز خون بود غذا اول و آخر شده چون شیر  
چو دندان خرد دست از آن شیر برستیم

این تصور و این تشبیه مطلبی رائج و کلی نیست . آیا دیدن انجیر و خوردن آن اورا باین خیال نینداختد است که سایر میوه ها گرفتار تخم و پوست هستند و انجیر همداش قابل خوردنست ؟ و از این مشاهده يك مرتبه بدین صرافت میافتد که علاوه بر چه زیادتر باشد گرفتاری انسان بیشتر است ؟

### نمونه دیگر

نه آن بی زهره دل دارم که از دلدار بگریزم  
نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم  
منم آن تخته ای که با دروگر کارها دارم  
نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم  
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم  
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم  
چو سنگم سرد و خوار ارمن سراز خورشید بر تابم  
چو غارم تنگ و تار ارمن زیار غار بگریزم

این غزل که تفویض و تسلیم را بانواع مختلف بیان میکند در قالب تعبیرات متداولدنیست و از اینرو شخص ناچار است فرض کند که مشاهدات روزانه زبان ویرا به بیان مکنونات فکری میگذشاید ، یا بعبارت دیگر طوری این



اندیشه‌ها اورا بخود مشغول کرده است که هر پیش‌آمد و  
منظره‌ای اورا بهمان اندیشه‌ها برمیگرداند .

هم آگه و هم ناگه	مهمان من آمد او
درگفت که «جان آمد»	جان گفت که «آن‌مه کو؟»
او آمده در خانه	ما جمله چو دیوانه
اندر طلب آن مه	رفته بمیان کو
او نعره زنان گشته	از خانه که اینجایم
ما غافل ازاین نعره	بس نعره زنان هرسو
او بلبل مست ما	در گلشن و، ما نالان
چون فاخته‌ای پران	فریاد زنان «کو کو»
در نیم شبی خلقی	جمعند که دزد آمد
وان دزد همی گوید	«دزد آمد» و آن دزد او
آمیخته شد بانگش	با بانگ همه زانسان
پیدا نشود بانگش	از غلغلشان يك مو
نزدیکتر است از تو	باتو، چه روی بیرون؟
چون برف گدازان شو	خود را تو زخود میشو

این صحنه سازی از يك مطلب عرفانی - که همه عرفا  
با تعبیرات گوناگون آورده اند : وحدت وجود را ، ساری  
بودن وجود مطلق را در تمام کائنات بانواع مختلفه گفته‌اند -  
برای چیست ؟ در بادی امر این پندار در ما پیدا میشود که  
قصد او عوام فهم کردن مطلب است . ولی قرائن و امارات

کوچک و نامحسوس، همچنین نوع بیان مولانا و صحنه‌سازی‌های گوناگونی که در دیوان شمس پراکنده است، این پندار دیگر را در ما بیشتر می‌پرورانند که حوادث و مشاهدات ناچیز در مولانا بمثابة پیچ رادیوئی است که آنتن او را بفضای پراز امواج برق متصل می‌کند و بالنتیجه زبان او را بگفتن می‌گشاید. عبارت دیگر آنچه او می‌گوید جنبه اجبار و اضطرار بیشتر دارد تا قصد تعلیم و ارشاد.

چند نمونه دیگر :-

ببردی دلم را ببدادی بزاغان  
گرفتم گروگان خیالت بتاوان  
در آئی در آیم ، بگیری بگیرم  
بگوئی بگویم ، علامات مستان  
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
بهاری بیاور از این برگ ریزان  
خمش باش ای تن که تاجان نگوید  
علی میر گردد چو بگذشت عثمان

\*

هین کژوراست میروی، بازچه خورده‌ای بگو  
مست بخانه میروی ، خانه بخانه کو بگو  
با که حریف بوده‌ای، بوسه ز که ربوده‌ای  
زلف کرا گشوده‌ای، حلقه بچلقه مو بمو

راست بگو بجان تو، ای دل و جان از آن تو  
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسبو  
گفتم ای رسول جان ، ای سبب نزول جان  
زانچه تو خورده ای بده ، چند عتاب و گفتگو  
گفت شراره ای از آن، گریبری سوی دهان  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی « گلو گلو»

\*

عشق آمد و بر گرد دل      می ساخت گفتم چیست این  
گفتا قرق می سازمش      بیلاق سلطانست این  
گفتم قرقچی گشته ای      ای عشق ، اما یرت دل  
بیلاق سلطان چون شود      قشلاق چوپانست این  
سلطان تخت و بخت من      در شهر جاویدان بود  
این کورده در خورده      نبود که ویرانست این

صحنه سازی یکی از خصوصیات بیان مولانا است ولی  
ند بطرز دیگر شاعران که مشهودات طبیعی را موضوع  
توصیف های خود قرار میدهند ، بلکه غالب صحنه سازی های  
وی خیالی و سایه اشباحیست که در روح او آمد و شد میکنند.

بطرز سایر شاعران نیز توصیف دارد و بس زیبا :

شب که جهانست پر از لولیان  
زهره زند پرده شنگولیان  
بیند مریخ که بزمست و عیش  
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشانده پر خود چون خروس

پیش و پیش اختر چون ماکیان

ولی بیشتر صحنه سازیهای او رهزیت (سمبولیک) از  
مشهودات و اتفاقات روزانه شروع شده و باز باندرین مرموز  
او برمیگردد .

ای لولیان ای لولیان	یک لولیتی دیوانه شد
طشتی فتاد از بام ما	نکسوی مجنون خانه شد
زین حلقه نهجد گوشها	کو عقل برداز هوشها
تا سر نهد بر آسیا	چون دانه در پیمانان شد
غرّ مشو با عقل خود	بس اوستاد و معتمد
کاستون عالم بود او	نالانتر از حنانه شد
من که ز جان ببریده ام	چون گل قبا بدریدم ام
ز انسان شدم که عقل من	با جان من بیگانه شد
این قطره های هوشها	مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزها	مستهلك جانانان شد
خامش کنم فرمان کنم	وین شمع را پنهان کنم

شمعی که اندر نور او . خورشید و مه پروانه شد... الخ

افلاکی میگوید این غزل هنگامیکه « یار ربانی  
شیخ فخرالدین سیواسی که مردی بود ذوفتون و در آن عهد

کتابت اسرار و معانی بر عهدۀ او بود از ناگاه در او جنونی طاری شد سروده شده است .

ما می نرویم ای جان، زین خانه دگر جائی  
یارب چه خوش است اینجا، هر لحظه تماشائی  
هر گوشه یکی باغی ، هر کنج یکی راغی  
بی غلغلۀ زاغی ، بی گرگ جگرخائی  
افکنده خبر دشمن ، در شهر اراجیفی  
کو عزم سفر دارد ، از بیم تقاضائی  
از رشک همی گوید ، والله دروغ است آن  
بی جان که رود جائی، بی سرکه نهد پائی  
من زیر فلک چون او ، ماهی زکک ججویم  
او هر طرفی یابد ، شوریده و شیدائی  
می گردد درت گردد ، زیرا که کجا یابد  
چون چشم تو خماری، چون روی تو صهبائی  
چون ذره رسن بازم ، از نور رسن سازم  
در روزن این خانه ، در گردش سودائی  
**چون ذره رسن بازم ، و ز نور رسن سازم**

علاوه بر اینکه اینگونه تعبیرات خاص مولانا است و در جای دیگری نمیتوان یافت ، بدون تردید احساس میکنیم که برای تفنن و آوزدن مضمون تازه این مضمون تازه گفته

نشده، بلکه احتیاج مبرم يك فكر «سودائی» در گردش قسری واضطراری خود، برای برون رفتن از «روزن» زبان او را به ابداع کشانیده است. شعر در زبان او از دائره فورم و عادت بسخن گفتن خارج شده و وسیله تعبير از مافی الضمیر غوغائی اوست. حتی میتوان گفت اصالت زبان جلال الدین محمد در این سبک است.

ما شاعری سراغ نداریم که قامت یارش سروبوستانی را خجل نکند، ولو اینکه یا اصلاً یاری نداشته و یا اگر هم یاری داشته، بلندبالا نبوده است. ولی روش سخن مولانا و مطالعه دیوان شمس تبریزی هر شخص دقیقی را باین حدس و تخمین میکشاند که اگر مولانا عشق جسمی و زمینی میداشت و معشوقش کوتاه قد بود، ابدأ بشمشاد و سرو و نخل متوسل نمیشد تا قامت او را وصف کند. با همان قامت کوتاه عشق میورزید و از همان زاویه‌ای که قامت کوتاه معشوق را دیده و پسندیده بود بسخن می‌آمد و در زیبایی قامت کوتاه او ابداع میکرد؛ مضمون‌ها از انبار تخیلات شعرا بیرون کشیده نمیشد، همه از اعماق روح پر گنجایش و متلاطم او بیرون میریخت. زیرا اوکاری باین ندارد که دیگران چه گفته‌اند، آنچه از

زاویه دید خود مینگرد میگوید و کیفیت تأثر خود را شرح میدهد.

آیا روز عیدی یکی از مریدان ولیمه‌ای ترتیب داده یا در خانقاه برای وی و جمعی از خواص خوراک خاصی (شاید چیزی مانند تشریفات آش رشته) بساط ضیافتی گسترده شده بوده - در هر صورت بعید بنظر میرسد که بی‌موجبی و بدون مقدمه غزل زیر را سروده باشد مخصوصاً چهار بیت آخر غزل مرموز و غریب مینماید.

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانئی  
زهره آمد ز آسمان و میزند سرخوانئی  
جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل  
میکند عجل سمین را از کرم بریانئی  
روز مهمانست امروز، الصلا، جانهای پاک  
هین زسرها کاسه زیبا، درچنین مهمانئی  
بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا  
بوی خوش میآیدم، از قلیه و بورانئی  
میکشید آن بو مرا، تا جانب مطبخ شدم  
مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانئی  
گفتمش «زان کفچه‌ای تا نفس من ساکن شود،  
گفت «رو، کین نیست ایجان بهره انسانی»

چون منش الحاح کردم کفچهر از دستم بر سرم  
در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی

نکته دیگری که او را از سایر شاعران متمایز میکند کثرت ردیف‌هاست در غزل، بدون اینکه غزل از محور اصلی فکر منحرف شود. سایر گویندگان، مخصوصاً آنهایی که بیشتر صنعتگرند تا شاعر، باین کار دست میزنند و ردیف‌های مشکل نیز انتخاب میکنند، تا توانائی طبع خود را نشان دهند. اما جلال‌الدین هیچگاه گرد چنین مقصودی نمیگردد. روش غزل، عدم اعتناء به صیقل‌زدن جملات، لاقیدی در انسجام ترکیب، توالی فکر و مطلب در غزل نشان میدهد که صرفاً بر حسب تصادف و گفتن بیتی برای ادای منظوری، او را اضطراراً تا آخر غزل باوردن ردیف کشانیده است و مقدرت طبع وی در این بدیده گوئیست که قافیه را طوری با ردیف می‌پیوندد که به تابع اندیشه خدش‌های وارد نمیشود.

این قدرت اندیشه و توانائی قریحه بمثابة‌ایست که هر موضوعی را شروع میکند با تعبیرات متعدد و تمثیلهای گوناگون دنبال میکند. صحبت از باغ و بهار نیست که ممکن باشد بانواع مختلفه از آن سخن گفت و هی بقریحه فشار آورد که سبزه و گل را بنوعی نشان دهند. نه، در معنی انتظار،



نخواستن شب، معجزه عشق، جذبۀ ظهور معشوق و صدها  
موضوع کوچک بیان سیل آسای مولانا بجریان میافتد و از اول  
تا آخر غزل دور آن موضوع میچرخد. این غزل را در باب انتظار  
گوش دهید که ۱۵ بیت دارد و در هریتی بد نحوی انتظار را  
وصف میکند :-

هر که بهر تو انتظار کند  
بخت و اقبال را شکار کند  
بهر باران چو کشت منتظر است  
سینه را سبز و لاله زار کند  
بهر خورشید، کان چو منتظر است  
سنگ را لعل آبدار کند  
انتظار جنین درون رحم  
نطفه را شاه خوش عذار کند  
آسیا آب را چو منتظر است  
سنگ را چست و بیقرار کند  
شیره را انتظار در دل خم  
بهر مغز شهان عقار کند

غزلی دیگر در بیان حالات عشق خود و اثرهای مترتب

بر آن :

ز خاک من اگر گندم برآید  
از آن گرنان پزی مستی فزاید (\*)  
خمیر و نانوا دیوانه گردد  
تنورش بیت مستانه سراید  
اگر برگور من آئی زیارت  
ترا خر پشته ام رقصان نماید  
میا ، بی دف بگور من برادر  
که در بزم خدا غمگین نشاید  
زنج بر بسته و در گور خفته  
دهان اقیون و نقل یار خاپد  
مرا حق از می عشق آفریدست  
همان عشقم اگر مرگم بساید  
منم مستی و اصل من می عشق  
بگو ، از می بجز مستی چه آید

این غزل دیگر در فرارسیدن شب :

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد  
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان  
شب ترکتازیها بکن کان ترک در خرگاه شد

(\*) نظیر از یکی از شاعره های هند :-

بیخ هر خاری که آن از خاک من حاصل شود  
زاهد ار مسواک سازد مست لایعقل شود

ما شب‌گریزان و دوان و ندر پی ما زنگیان  
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد  
 ما شبروی آموخته صد پاسبان را سوخته  
 رخها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد  
 ای شاد آن فرخ رخی گو رخ بدان رخ آورد  
 ای کر و فر آن دلی کوسوی آن دلخواه شد  
 چون غرق دریا میشود دریاش بر سر مینهد  
 چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد  
 گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود  
 کی خاک گردد آنکسی کو خاک آن درگاه شد

موضوعهائی که غزلهای دیوان شمس در اطراف آن  
 دور میزند و آنقدر میچرخد تا منتهی شود باندیشه‌های  
 عرفانی گوینده، از شمارش فروست و اگر دماغهای آمارگر  
 و پرحوصله بتواند آنها را دسته‌بندی کند، نمایشگاه حیرت-  
 انگیزی بوجود خواهد آمد که دوری مولانا را از دایره‌ای که  
 دیگر شاعران در آن جمع شده‌اند نشان میدهد.

تعبیرات تازه و قالب‌ریزیهای بدیع دیوان شمس را در  
 کمتر دیوان شعری میتوان یافت و از این حیث شاید خاقانی  
 به جلال‌الدین محمد میماند ولی با این اختلاف که غالب

تشبیهات و استعارات خاقانی غریب و دور از الفت ذهن است . همچنین از حیث کثرت مضمون چیز صائب کسی بساحت مولانا نزدیک نمیشود . در آخر این فصل شاید سودمند باشد نمونه‌هایی از اینگونه ابیات آورده شود که اگر جوصله جمع آوری تمام ابداعهای لفظی و معنوی دیوان شمس در کار باشد شاید بتوان کتابی محتوی دوسه هزار بیت فراهم کرد .

**رنگ دلم هر نفسی ، رنگ خیال تو بود**

\*

پیشتر آ ، می لبا تا همه شیدا شویم  
پیشتر آ ، گوهرها تا همه دریا شویم

\*

**ساقیا آن لطف کو کانروز همچون آفتاب  
نور رقص انگیز را بر ذره ها میریختی**

\*

چند گریختم نشد سایه من زمین جدا  
سایه بود موکم گرچه شوم چو تار مو

\*

**از دیده بدیده باده ها ده  
تا خود نشود خبر دهان را**

\*

هزار ساغر می نشکند خمار مرا  
دلم چومست چنان چشم پر خمار بود

\*

ای بر سر هر سنگی از لعل لب ت نوری  
وز شورش زلف تو در هر طرفی شوری

اندر تن من یک درگک هشیار نمانده است  
ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی

\*

ای دم آتشین من، خیز توئی گواه دل  
ای شب دوش من بیا، راست بگو چه دیده ای  
هر که کند حدیث تو، بر لب او نظر کنم  
زان هوس دهان تو، تا تو لبم مزیده ای

\*

چشم مست تو قدح بر سر ما میریزد  
ما چه موقوف شراب و می و اقیون باشیم

\*

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی  
چو برهنه گشت باید بچنین قمارباری

\*

بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی  
مشک شود همه کلم روح شود همه تنم (۱)

---

(۱) نظیر از سعدی: بوی محبوب چو بر خاک احبا کند  
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

\*

مردم از خاک لحد رقص کنان برخوردار  
گر تو بالای عظامش گذری دهی رمیم

\*

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری  
سر بر آرد ز کلم رقص کنان عظم رمیم

نظیر از حافظ:

کنده پیرست جهان چادر نو پوشیده (۱)  
از برون شیوه غنچ وز درون رسوائی

\*

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است  
وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

\*

گر تو خوبی و منم آینه روی خوش  
پیش رو دار مرا چونکه جهان آرائی  
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم  
کی بود آینه را با رخ تو گنجائی (۲)

\*

گر غائبی ز دل تو در این دل چه میکنی  
ور در دلی ز دوده سودا چه میکنی

(۱) نظیر از خواجو :

دل بر این پیرزن عشوه گر دهر میند  
نوعر و سست که در عقد بسی داماد است

نظیر از حافظ :

عروس جهان گرچه در حد حسن است  
ز حد میبرد شیوه بی وعائی

(۲) نظیر از سعدی :

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند  
تو بزرگی و در آینه کوچک ننمائی

ای روی ما چون زعفران از روی لاله سان او  
وی دل فرورفته به غم چون شانه در گیسوی او  
عشش دل پر درد را بر کف نهاد بو میکند  
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

\*

با جام آتشین چو تو از در درآمدی (۱)  
وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

\*

میگرد آسمان همه شب باد و صد چراغ  
در جستجوی چشم خوش دلر بای تو

\*

خوش ساعتی کان سرو من سر سبز باشد در چمن  
وز باد سودا پیش او چون بید باشم منحنی

\*

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید  
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

\*

آنچه بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی  
کاینه نقش شود لیک نداند جان شد

(۱) نظیر از سعدی :

گفته بودم که بیائی غم دل با تو بگویم  
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ده  
چه نقصان قیمت مه را که بی‌دستار می‌آید

\*

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم

\*

ای مونس و ای جانم چندانت بیبچانم  
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده

\*

مثال لذت مستی میان چشم نشستی  
طریق فهم بیستی چه منتهی چه عطائی

\*

پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم  
اینچنین عادت خورشید پرستان باشد

\*

لباس فکرت و اندیشه را برون انداز  
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

\*

جانم چو کوره ایست پر آتش، بست نکرد  
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

\*

گوئی خموش کن تو خموش نمی‌هلی  
هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن



همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد  
چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد  
سر خنب ها گشودم ز هزار خم چشیدم  
چو شراب سرکشی تو بلب و سرم نیامد

\*

ز یاد و بوی تست امروز در باغ  
درختان جمله رقاص و سرانداز

\*

من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم  
او هم چو درخت گل خنده است ز سرتاپا

\*

بدو چشم از دوچشم چه پیامهاست هر دم  
که دوچشم از دوچشم خوش و پر خمار بادا

\*

راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب  
سازگار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان

\*

برف بدم گذاختم تا که زمین مرا بخورد  
یا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم

\*

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت  
غلام همت و داد بزرگوار توام

تا کی خیرهای شما واجویم از باد صبا  
تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من

\*

من گران گوشم بنه رخ بر رخم  
وعدۀ آن خوش لقا را بازگو

\*

لاله خون آلود میروید ز خاک  
گرچه با دامان گلگون میروید

\*

شب شد و هنگام خلوتگاه شد  
قبلۀ عشاق روی ماه شد  
مه پرستان ! ماه خندیدن گرفت  
شبروان ! خیزید وقت راه شد

\*

ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست  
ناسزا گفت که تا جان بسزائی برسد

\*

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود  
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

\*

بگذر از باغ جهان یک سحرای رشک بهار  
تا ز گلزار و چمن رسم خزان بر خیزد

ای ابر خوش باران بیا      وی مستی یاران بیا  
وی شاه طراران بیا      مستان سلامت میکنند

\*

میان باغ گل سرخ های وهو دارد  
که بو کنید دهان مرا ، چه بو دارد !  
چو آینه است و ترازو ، خموش و گویا یار  
ز من رمیده که او میل گفتگو دارد

\*

هزار ساغر می نشکند خمار مرا  
دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود

\*

چو چشم مست تو نبود ، شراب را چه طرب ؟  
چو همرم تو نباشی سفر چه سود کند ؟  
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور  
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند (۱)  
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست  
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند ؟

شعرا دربارهٔ اینکه با عقل و تدبیر میخواهند از عشق

(۱) نظیر از سعدی :

دیده را فائده آنست که دلبر ببیند  
ور نبیند چه بود فائده بینائی را

بگریزند ولی سودا چنان غلبه میکند که صدای خرد خاموش  
میشود فراوان گفتداند و چند بیت از آنچه در ذهن حاضر است  
برای مقایسه نقل میشود .

**نظامی**      تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو بر گیرم  
چون مهر بر آرد سر مهر تو ز سر گیرم

\*

**سعدی**      هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
که من از دست تو فردا بروم جای دگر  
بامدادان که برون مینهم از منزل پای  
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

\*

**هالای**      هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم  
باز چون فردا شود امروز را فوفا کنم  
چونکه سودای تو از روز نخستین در سرست  
پس همان بهتر کنز الاول ترک این سودا کنم

\*

**دیگری**      مرا رفیقان گویند کز بلا پر همیز  
بلا دلست من از دل چگونه پر همیزم

این مضمون هنگامیکه از دهان جلال‌الدین محمد

بیرون میجدد رنگ شعلد میگیرد :

هر گاه ز تو بگریزم ، باعشق تو بستیزم  
اندر سرم از شش سو ، سودای تو میآید

اگر حوصله‌ای و دماغ تحقیق و تتبعی باشد و مضامین مشابه را در گفته مولانا و دیگر شاعران مقارن هم گذارند اختلاف تعبیر آنان خوب ظاهر می‌گردد و این مقارندهائی که اینجا آورده شد صرفاً اتفاقی و مبتنی بر ایاتی است که تصادفاً نظائر آن از دیگران بخاطر رسیده بود .

**مولانا :** ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد  
لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت

\*

**سعدی :** زهر از قبل تو نوشداروست  
فحش از دهن تو طیباتست

\*

**حافظ :** قند آمیخته با گل نه‌علاج دل‌ماست  
بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند

در مضامین مشابه تفاوت محسوس میان مولانا و سایرین غالباً این نکته ظریف است که در زبان مولانا تشبیهات بامور معنوی و روحی است : بعد از هزار سال اگر معشوق بر لحد او

گذر کند تمام خاک قبر او مشک و تن او مبدل بروح میشود، در صورتیکه در زبان حافظ و سعدی استخوانهای پوسیده برقص درمی آیند .... گاهی نیز معکوس است برای مجسم ساختن مفاهیم روحی به تمثیل ها و تقریب ها و تشبیهات محسوس دست میزند و باز قوت تعبیر در آن دیده میشود. بنابراین سر قوت و تأثیر زبان او را باید در آن فرض کرد که از قالب‌های معموله و استعمال شده اجتناب میکند و طبعاً هر تعبیر تازه‌ای بهتر میتواند از صدق احساس و قوت آن حاکی باشد. بقول صائب :-

### این ساغر روحانی صهبای دگر دارد (۱)

(۱) این غزل صائب در پیروی از این غزل دیوان شمس قیروزیست :

امروز جمال تو سیمای دگر دارد  
امروز لب نوشت حلوی دگر دارد  
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چمنی  
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد  
دریای در چشم او را ، میجست و تهی موشه  
آگام نبد کان مدر ، دریای دگر دارد  
.... الخ

## عرفان در سیمای عشق

---

- ۵ -

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها  
عاشقان را با جمال عشق بیجون کارها  
عقل گوید «شش جهت حد است و بیرون راه نیست»  
عشق گوید «راه هست و رفته ام من بارها»  
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد  
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها  
ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق  
ترک منبرها بگفته، بر شده بردارها  
عقل گوید «بامنه کاندرفنا جز خار نیست»  
عشق گوید عقل را «کاندر تو است این خارها»

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میدهم  
نافه خون الود گردد جامه خون الایی

جلال الدین بطرز بیسابقه، لااقل کم نظیری غزل و تصوف  
را بهم آمیخته . مفاهیم عرفانی را با زبان غنائی و عاشقانه‌ای  
ادا کرده است که جذب و هضم آن ، جز برای طبایع خاص،  
طبایع ظریف و نادر پسندی که در موسیقی و غنا روحانیتی  
جستجو میکنند دشوار می‌گردد .

عدهٔ محدودی دنبال مطالب عرفانی می‌روند و آنچه  
جنبهٔ ارشاد داشته باشد می‌جویند ، از همین روی در محافل



نسبتاً مستور و محدود آنها کتاب مثنوی رواج دارد. مثنوی سایر کتب عرفانی را تحت الشعاع قرار داده و بهمین دلیل این کتاب مکرر و خیلی بیش از سایر کتابهای عرفانی بطبع رسیده است.

اکثریت جامع‌د کد با مقوله‌های عرفانی سر و کار ندارند، در غزل روح غنائی جستجو میکنند و از این حیث سعدی، و پس از وی حافظ [که بحد معتدل و با شیوه پوشیده و با وقار، مطالب عرفانی را در غزل وارد کرده است] اهل ذوق و حال را سیراب و مجالس بزم و موسیقی را بخود منحصر کردند و سایر غزلسرایان صوفیه، حتی عراقی که زبان او از حیث روانی و سادگی بسعدی نزدیک است، تحت الشعاع قرار گرفتند.

شاید طرز حکومت ایران در اواخر مغول و پس از آن در دوره صفویه و وضع اجتماعی آن زمان که ملایان نفوذیادی یافته و با متصوفین مخالفت میورزیدند باین قضیه (عدم توجه بسرایندگان بزرگ صوفیه) کمک کرده باشد. و هنگامیکه غزلیات عطار و عراقی رائج نباشد، بطریق اولی دیوان شمس تبریزی مہجور میماند.

دیوان غزلیات عطار و عراقی محتوی همان مطالب

عرفانی دیوان شمس تبریزیست . تاروپود هر سه آنها از افکار صوفیانه و تغزل‌های عاشقانه ترکیب یافته است . با این تفاوت که در زبان جلال‌الدین محمد تصوف بشکل شور و جذبه‌های عشقی درآمده ، حتی افکار عارفانه رنگ فلسفی خود را از دست داده و قیافه هیجان روحی گرفته است .

در دیوان عطار زمینه اصلی تصوف است و غزل برای زیبایی و رنگ و روغن زدن بدان بکار رفته و در اشعار عراقی زمینه اصلی غزل ، و افکار عرفانی بآن ملاحظت و جذبه و معنویت بیشتری داده است . هر دو گوینده صاحب سبک و شیوه ممتازند ، یعنی انسان احساس میکند که در غزل‌های این دو شاعر دقت و هنر و صنعت بکار رفته است ، در صورتیکه بسیاری از غزل‌های دیوان شمس مانند صدای متوالی امواجیست که باد آنها را بصخره‌های ساحل میکوبد .

ای یار من ای یار من ، ای یار پی زهار من  
ای هجر تو دلسوز من ، ای لطف تو غمخوار من  
خوش میروی در جان من ، چون میکنی درمان من  
ای دین و ای ایمان من ، ای بحر گوهر بار من  
ای جان من ای جان من ، سلطان من سلطان من  
دریای بی پایان من ، بالاتر از پندار من

## عرفان در سیمای عشق

ای شبروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله  
ای منزل هر قافله ، ای قافله سالار من  
گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه گویم پیش تو  
گوید بیا حیلۀ مجو ، ای بنده طرار من

\*

ای هوش ما از خود یرو ، ای گوشت ما مژده شنو  
ای عقل ما سرمست شو ، ای چشم ما دولت بین  
من کیسه ها میدوختم ، در حرص او میسوختم  
ترک گدا روئی کنم ، چون گنج دارم در کمین  
ای شهسوار امر قل ، ای پیش عقلت نفس کل  
چون کودکی وز کودکی ، از جهل خایده آستین

نه در غزلهای هیچ عاشق شوریده‌ای این شور ، این  
امتزاج عشق و فلسفه ، این بی‌اعتنائی بهره که عشق نیست  
دیده میشود و نه در دیوانهای غنائی هیچ صوفی مجتوبی .

مطلب قابل توجه اینست که غزل ساده - یعنی اشطاری  
که فقط عواطف و غرایز انسانی را شرح دهد - در دیوان  
شمس تبریزی فراوان نیست . با آنکه زبان زبان غزل و  
از عشق و مستی لبریز است ، اندیشه عرفانی و جهش روحانی  
در آن محسوس میباشد : بیشتر از عطار جنبه غنائی دارد  
و بیش از عراقی جنبه معنوی ، سیر بطرف امور روحی در

آن مفهومتر است . بیان مطالب عرفانی و اشارات لاهوتی آن بسبک ساده متصوفین نیست ، با شوریک بشرعاشق دیوانه توأم است :-

امروز در این خانه همه بوی نگارست  
زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی  
خون در تن من باده صرفست از این بوی  
هرموی زمن هندوی مستی است ستانی

در خانه بوی معشوق پیچیده است ، از درو دیوار آن رایحه معطری متصاعد است . از این بومست میشود ، بدرجه ای مست میشود که خیال میکند بجای خون باده درر گهای وی میدود .

مفهوم را سایر عرفای ایران نیز گفته اند : هستی مطلق بر این خانه که عالم کون است پرتوی افکنده و کائنات جز انعکاس آن تجلی چیزی نیست . ولی آنچه بدیع و قوی و متشخص است تعبیر مولانا است ، حتی میتوان گفت تعبیر هم مهم نیست بلکه احساس اوست . تعبیرات جلال الدین محمد از این جهت گیر است که هیجان روح او را منعکس میکند . بوی محبوب چنان سکری بوی میدهد که میندازد خون او مبدل

به باردم شدم و از اینرو هر موی او مانند هندوئی مست و میحطال  
افزوده است ..

آنم مست در حال مستی حرف میزند ، آنچه حس  
میکند میگوید ، از استدلال و تعقل خبری ندارد ، نمیتواند  
پی جمله و کلمه بگردد ، یا صغری و کبری بجیند ، ضرورتی  
غیر از ادبی او را به نشان دادن اشباحی که در مغز متهیج وی  
پیدا شده است میکشاند .

از خواندن این بیت همینگونه حالت از جلال الدین  
محمد استیاض میشود: او با فکر آرام و حسابگری جمله ها  
را سبک و سنگین نکرده است ، تا باین نتیجه رسیده باشد،  
که برای بیان حالت مستی خود گفتن جمله « من از این بو  
مست شدم ، کافی نیست و برای نشان دادن حد اعلاى مستی  
باید بگوید « خون در تن من بادهء صرفست از این بوی ...  
خواندن دیوان شمس پیوسته این احساس را میپروراند که  
مولانا پی جمله نمیگردد ، حالتی را در خود مییابد و میخواهد  
آنها بگوید ، آنچه میگوید خود را چنان پنداشته است .  
ایات زیادی در دیوان شمس هست که این معنی را نشان  
میدهد : بیخوردی ، نفویض مطلق و لبریز شدن از عشق .

خود پی نبرده‌ای تو که رگه دار نیستم  
گر می جهدرگی بنما ، تاش برکنم

\*

ای فتنهٔ مرد وزن امشب در من بشکن  
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده  
نیمی بخور ایساقی ما را بده آن باقی  
والله غلط گفتم نی نی همه را ماده  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
از جام شراب خود یک کاسه بدریا ده  
خواهی که مه وزهره چون مرغ فرود آیند  
زان می که بکف داری یک رطل به بالا ده  
خواهی که بیک لحظه صد طرفه صنم بینی  
یک جلوه بعالم کن می دار و مصفا ده

پدرشعر فارسی می را چنین وصف کرده است ولی چشم

گرم مولانا در آن خاموش است :

زان می که گرسرشکی از آن درچکد به نیل  
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ  
آهو بدشت اگر بخورد قطره‌ای از او  
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

در بیان اندیشه‌های عرفانی زبان مولانا از شورمستی و

عشق جوش میزند . از آن باده‌ای که او مست شده است و باز

هم می‌خواهد ، اگر يك كاسه بدریای شور بریزند مبدل بآب حیات میشود و اگر بآسمان رطلی پاشند ماه وزهره مست شده چون مرغ فرود می‌آیند .

تعبیری باین قدرت وقوت راجع باشراب ، حتی در گفته شاعرانی که خمیده‌های معروف دارند دیده نمیشود . ادیب صابر همین مضمون را با استادی بسته وبا همه پختگی وموزونی ، گرمی لهجه مولانا در آن احساس نمیشود : -

يك قطره از آن ، غذای هامون کن  
تا لاله ستان کنیم هامون را  
يك جرعه از آن بریز برجیحون  
تا گونه گل دهیم جیحون را

این قوت تعبیر ناشی از چیست ؟

آیا از اینست که تنها بوصف رنگ شراب و اثر ظاهر آن که هامون را پرازلاله وجیحون را گلگون میکند اکتفا نکرده و اثری معنوی و حقیقی برای آن قائل است که دریاها را مبدل بآب حیات میکند وزهره و ماه را چون کبوتر از آسمان فرود می‌آورد ؟

یا از مفهوم روحانی آنست که تعبیر ساین حمل بر اغراق شاعرانه میشود و آنچه او گفته است بريك امر معنوی

و روحی و قابل تحقق؟ چه، بدیهی است يك جرعه شراب هر گز، نه جیحون را میتواند گلگون کند و نه هامون را برنگ لاله در آورد، در صورتیکه آن باده‌ای که جلال‌الدین محمد از آن دم میزند، يك جرعه‌اش کافیت جهان هستی را زیر و زبر کند «کن فیکون» ...

قوت و تشخیص مولانا بیشتر در مفاهیم اوست، در آن چیزیست که جان وی از آن اشباع شده و از اینرو بهره‌گوند تعبیری دست میزند:

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو  
پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو  
دوش دیوانه‌شدم، عشق مرا دید بگفت  
«آدم، نره‌مزن، جامه‌مدر، هیچ مگو»  
گفتم «ای عشق من از چیز دیگر میترسم»  
گفت «آن چیز دیگر نیست، دیگر هیچ مگو»  
من بگوش تو سخنهاى نهان خواهم گفت  
سر بجنبان که بلی، جز که بسر هیچ مگو»  
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد  
در ره دل چه لطیفست سفر، هیچ مگو  
گفتم «این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است»  
گفت «این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو»



گفتم «این چیست بگو، زیر و زبر خواهم شد»  
گفت «میباش چنین زیر و زبر، هیچ مگو»  
ای نشسته تودر این خانه پر نقش و نگار  
خیز زین خانه برون رخت ببر هیچ مگو

\*

بی خیال رخ آن جان جهان  
از خود و جان و جهان بیزارم  
بنده صورت آنم که از او  
روز و شب در گل و در گلزارم  
گفت «اگر در سر تو سوزمن است  
از تو من يك سرمو نگذارم»  
گفتمش «هر چه بسوزی تو سوزمن  
دود عشق تو بود آثارم»

آنچه در دیوان شمس فتان و جذابت هنر شعر نیست ،  
حتی میتوان گفت سر قوت و کشش آن مفاهیم عرفانی هم  
نیست ، بلکه این نکته دقیق و مهم است که غزلهای آن سیم  
نقاله ایست که مارا با قطار مجهوله يك دریای طوفان زده میبرد ،  
تارهای پراز نغمه ایست که انگشتان تب داری آنرا به نوا  
آورده : قلب پر از ضربان و آینه جان پراز عشق و شور  
مولانا است .

کمتر شاعریست که اشعار او تا ایندرجه آینه روح

او بوده ، و هنر شعر سهمی در ترکیبات آن نداشته باشد . از این حیث فقط شاید رباعیات معدود خیام را بتوان با اشعار جلال الدین محمد قیاس کرد . با آنکه دو گوینده در دو قطب مخالف قرار دارند ولی وجه مشابهت و قیاس اینست که رباعیات خیام نیز صددرصد آینهٔ جان اوست ، با این تفاوت که در اشعار خیام اندیشه و ارتعاش يك روح پرازقلق ، پراز واقع بینی و بالنتیجه یأس آمیز هست و در دیوان شمس تبریزی گردبادی از جذبه و شور بحر کت آمده است که اندیشه و هنر و هر گونه تعقل را درهم پیچانیده و با خود میبرد «میرد آنجا که خاطر خواه اوست» . او سراسر امید است ، امید او در عشق ناپیدا کرانهٔ او موج میزند .

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم  
بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم  
جان سپاریم و دگر تنگ چنین جان نکشیم  
خانه سوزیم و چو آتش سوی منخانه شویم  
تا نجوشیم و از این خنب جهان برناییم  
کی حریف لب آن ساغر و پیمان شویم  
بال و پر باز گشائیم به بستان چو درخت  
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم  
ما چو افسانهٔ دل بی سرو بی پایانیم  
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

این موج گرم و خروشان‌ی که در غزلیات شمس تبریزی احساس میکنیم ناشی از این نیست که از اندیشه‌های فلسفی برخاسته است ، بلکه در جلال‌الدین چیزی نامحسوس‌تر و غیرقابل لمس‌تر و قوی‌تر بکار افتاده است .

عشق محور دایرهٔ پهن‌اور است که دیوان شمس تبریزی وحتى مثنوی در آن «سرگردانند» . ماهیت این عشق بر ما پوشیده است زیرا از تمام خصوصیات و اوصافی که تا کنون برای عشق گفته‌اند مجرد است . از حدودیکه برای عشق‌های سرکش و بشری گفته‌اند دور میشود . ما فقط همه‌مۀ دریارا میشنویم ولی آنرا نمی‌بینیم .

عشق یکی از قوی‌ترین محرک‌های وجود انسانی است ، منشأ حوادث و کارهای خارق‌العاده و گاهی سرچشمهٔ آثار بزرگ هنری میشود . ولی عشقی که روح جلال‌الدین را به تلاطم انداخته است مانند معما غامض و فکراز رخنه کردن بدان ناتوان است . زیرا از عناصری که معمولاً عشق‌های حاد از آن ترکیب میشوند کسب قوت نکرده است .

عشق‌های سرکش را نوعی مرض یا عقده‌های روحی میتوان گفت . مبدأ آن غریزهٔ جنسی و محرک آن ذوق جمال-ستائی است . اما پیوسته عاطفه‌های پرتوان دیگری مانند حب

تشخص و تعین ، کینه و انتقام ، خود پستندی و خود نمائی ، اطفاء آرزوهای غامض و سوزانی که در يك نقطه متمرکز میشوند ، با آن دو می پیوندند ؛ آنوقت اهریمنی رام نشدنی در اندرون شخص بیدار میشود که رهائی از آن دشوار است . طوفانی پراز الکتریسیته در فضای مشاعر غیر ارادی بیار میآید که صاعقه وار میترکد و انسان را بهلاکت و گاهی بکارهای خارق العاده میکشاند .

اینگونه پدیده های معقد روحی در بشری که مرکب از شهوات گوناگون و غالباً از منطقه روشن تعقل دور افتاده قابل فهم و قابل تعلیل است ، ولی هنگامیکه از غرائز حیوانی بر کنار و حتی از سایر شهوات انسانی مجرد شده و متوجه ماوراء الطبیعه گشته است ، چگونه باین طغیان و سرکشی میرسد !

چه عواملی آنرا مبدل باین هیجان سودا کرده و این تمرکز فکری (obsession) را بار آورده است که همه ملاحظات دیگر ، همه آرزوهای دیگر میسوزد و جز يك هدف روحانی باقی نمی ماند ؟

آنچه ما را از تحلیل یا تعلیل عاجز و فهم آنرا بر شخص مشکل میکند این مطلب است . ولی بدون شبهه « عشق »

نقطهٔ دائرةٔ سیر روحی جلال‌الدین است . هر چه میگوید و  
بهر چه دست میزند و بهرسو که میرود در اطراف آن محور  
میگردد .

می نیاید سرّ عشق اندر بیان  
همچو طفلان مهر دارم بردهان  
دوش عشق تو در آمد نیمه شب  
از ره دزدیده یعنی راه جان  
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود  
بازدید از عشق جای بی نشان  
بر پرید و عشق را در بر گرفت  
عقل و جان را کاردش بر استخوان  
چونکه باشی فانی مطلق ز خود  
هست مطلق گردی اندر لامکان  
چون عبارت محرم راز تو نیست  
لب فرو بستم قلم کردم زبان

\*

کارمن اینست که کاریم نیست	عاشقم از عشق تو عاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد	بهر از این خویش و تباریم نیست
بر لب بحر تو مقیم مقیم	مست لبم گرچه کناریم نیست
میرسدم بادهٔ تو ز آسمان	منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد	عیبمکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب	گرچه سپاهی و سواریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم	نیست عجب گر سر خاریم نیست

گاهی شور بیشتر، زبان گرمتر و جبهش بسوی نامفهوم

خارج از هر قاعده و رسم معمولی میشود :

ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن  
 وین عقل من بستان زمن بازم ز سر دیوانه کن  
 بشکن در خمخانه را بستان سبک پیمانہ را  
 برهم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن  
 ساقی بیار آن جام را بستان زمن آرام را  
 بگذار این اسلام را روکعبه را بتخانه کن  
 ای شمس تبریزی بیا کز خود شدستم در عنا  
 آتش بز عقل مرا بازم ز سر دیوانه کن

این شور و سودای تفسیر ناپذیر گاهی رنگ دیگر بخود

میگیرد . مثل اینکه توجه نفس بیک نقطه و متمرکز شدن  
 اندیشه در یک امر، نوعی «خود فراموشی» میآورد. گوئی دمی  
 سوزان بر او تابیده و هر نوع تعین شخصی را سوزانیده، خود را  
 گونه دیگری می پندارد . «او» چنان بر وجودش مستولی شده  
 است که از خود بیرون جسته و تمام جهات تعین فردیش در ذات  
 معشوق مستهلک گردید و قضیه «حدیده محمات» را بخاطر میآورد:-

رنگ آهن محو رنگ آتشت  
 ز آتشی میلafd و آهن و شست  
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم  
 گوید او من آتشم من آتشم

بدون این توجیه بعضی از غزل‌های دیوان شمس بدون تفسیر میماند.  
از آهنگ حماسی غزل زیر طنینی بگوش میرسد که گوئی  
از اقطار مجهولۀ جهان دیگری برخاسته است . جاذبه‌ای  
نامتناهی و روحی بکارافزاده : همه محال‌ها ممکن ، همه رنج‌ها  
خوشی و همه دردها آرامش گشته است . جهانی سراسر نور ،  
سراسر نوسان ، سراسر بیخودی پدید می‌آید که همه اعتبارات  
زندگانی حقیر انسانی در آن منحل و ناپدید میشود :

عاشقی بر من پریشان کن  
کم عمارت کن که ویرانت کنم  
گر تو صدخانه کنی زنبوروار  
چون مگس بی‌خانه ومانت کنم  
تو بر آنکه خلق مست توشوند  
من بر آنکه مست و حیرانت کنم  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
من ز آتش صد گلستانت کنم  
گر که قافی ترا چون آسیا  
آورم در چرخ و گردانت کنم  
ای صدف چون آمدی در بحر ما  
چون صدفها گوهر افشانت کنم  
بر گلویت تیغها را دست نیست  
گر چو اسمعیل ، قربانت کنم

دامن ماگیر اگر تر دامنی  
 تا چو مه پر نور دامانت کنم  
 چند باشی خود اسیر این و آن  
 گر برون آئی از این، آنت کنم  
 هین قرائت را کنون خاموش باش  
 گر بخوانم عین قرآنت کنم  
 گریقین دارم که بر من عاشقی  
 از جمال خویش حیرانت کنم  
 گرتو افلاطون و لقمانی بعلم  
 من بیک تعلیم نادانت کنم

آن کسیکه این اشعار را میسراید دیگر جلال الدین محمد پسر بهاء ولد، ساکن قنیه و صاحب تعینات خاص ظاهری که بر منبر میرود و در حوزه درس خود معارف اسلامی میفرماید نیست. از خود وارسته و بروح ازلی هستی پیوسته است از اینرو بی پروا میگوید:

امروز منم احمد نی احمد پارینه  
 امروز منم سیمرغ نی مرغک هرچینه  
 از شربت الهی و ز شرب انالحقی  
 هر یک بقدر خوردند من با خم و قنینه  
 من قبله جانهایم من کعبه دلهایم  
 من مسجد آن عرشم نی مسجد آدینه



تعلیل اینگونه پدیده‌های روحی مثل تمام مسائلی که بروح پرازغموض انسانی مربوط میشود و عقل نمیتواند آنها را باموازین خود بسنجد دشوارست و هرچه در آن باب گفته شود فرض و تخمینی بیش نیست .

درروح انسان دو ناحیه متمایز و از یکدیگر جدا فرض کرده‌اند . ناحیه عقل و ناحیه احساس . در ناحیه عقل علوم و معارف بشری نشوونما کرده‌است و در ناحیه عاطفی معتقدات سیاسی و دینی و اجتماعی .

این منطقه دوم اصیل‌تر و قدیم‌تر، و بالطبع درزندگی انسان مؤثرتر است ؛ زیرا پیش از ظهور ادراک وجود داشته و سرچشمه غرایز ، شهوات ، آرزوها و خواهش‌های ناگاه انسان است بهمین جهت قلمرو آن وسیع‌تر و اوامر آن قاهرتر از قوه ادراک است . علل اغلب حوادث تاریخی از قبیل جنگ‌ها ، انقلابها ، نهضت‌های دینی و سیاسی و کلیه اتفاقات ناگوار اجتماعی در این منطقه نهفته است . عقاید گوناگون بشر ، تعصبات نامعقول دینی و نژادی و قومی ، همچنین انواع اوهام و خرافات در این ناحیه نشوونما میکند .

بشر بی‌پوده خیال میکند اعمال خود را بر موازین عقل استوار کرده است . او بیش از آنچه حیوان اسیر غرایز خویش

است ، زبون نفس عاطفی و زندانی این ناحیه تاریک وجود خود مییابد . صدای عقل (جز در مطالب علمی بحت و بسیط) در تعیین مسیر تاریخ و همچنین سر نوشت زندگانی فردی بسیار نارساست .

بنابراین فرض بسیاری از مسائل پیچیده و غامض را میتوان تفسیر و تعلیل کرد . میتوان فهمید چرا اینهمه دیانت های مختلفه و این همه اختلاف در عقاید گوناگون بشری هست . چرا بشر عاقل و مدرك مرتكب کارهای سفیهی میشود . چرا خرافات و اوهام حتی در فکر دانشمندان راه مییابد ، چرا اینقدر اصول و مبادی مسلمه در جامعه های انسانی پیدا میشود که از فرط وهن و سخافت تاب هیچ گونه استدلال عقلی ندارد .

بی شبهه دسته ای از معماهای روح انسانی با این نظریه قابل تعلیل است : غرایز و شهوات از يك طرف و قوه ادراك از طرف دیگر در کشمکش مستمرند . یا باید قوای غریزی ضعیف باشد تا عقل او امر خود را انشاء کند ، یا قوه ادراك بدرجه ای مسلط و نافذ باشد تا صدای دیوانه وار شهوات را خاموش کند . ولی اصل قضیه ، یعنی این معماهایی که در جان انسانی و ناحیه نورانی عقل موجود است لاینحل میماند .

ذات انسانی، این واحد عقلی و معنوی که او را از سایر حیوانات زمین متمایز میکند عرصه نمودها و ظهورهای غیر قابل فهم است .

در همین منطقه نورانی ادراک زاویدها و بیغولهای تاریک موجود است که راه یافتن بدان دشوار و قسمت زیاد پیچیدگیها از همین قوه ادراک حاصل میشود .

ما چون ادراک داریم به راز آفرینش و معمای مرکب وزندگی میاندیشیم . چون عقل داریم عظمت کائنات را حس میکنیم . چون فکر میکنیم نمیخواهیم عالم خلقت را دستگاهی گنج و گنگ و ماشینی فرض کنیم و باز قوه عقل است که نمیگذارد مانند سایر جانداران کره زمین فقط بانجام حوائج غریزی اکتفا کنیم . چون قوه ادراک نمی تواند بمنطقه ماوراء الطبیعه رخنه کند قوه تصور بکار میافتد . از بکار افتادن قوه تصور، دنیای پندارها بشکل فرضیههای فلسفی و باغ وحش معتقدات عجیب و غریب و انواع اوهام و خرافات احداث میشود .

تاریخ فلسفه و معتقدات بشر جز تاریخ این تصور سرگردان و این جان پر از قلق چیزی نیست . این روح پر از قلق و تخیل ، این قوه ای که عظمت

کائنات و راز پیچیده عالم هستی او را گنج و مبهوت کرده است و بواسطه پرش کمال جوی خود نمیتواند در حدود تنگ سیستم های دینی مستقر شود ، مصدر افکار فلسفی و عرفانی و ظهور شعرهای صوفیانه سنائیها ، عطارها و مولوی ها شده است؛ با این خصوصیت که جلال الدین بیش از دیگران در این فضای مرموز رؤیاها بالا رفته ، غوغای ناهنجار و نامعقول عالم معقولات را فراموش کرده است ، گوئی آفتابی سحر انگیز ، آفتابی که برای مردمان عادی نامرئی است ، در فضای هستی اوتابیده، بنور مطلق که تمام نگرانیها و تصورات قلق انگیز را میسوزاند نزدیک شده و در این معراج روحی بر ترازا بر، برق، ماه و چرخ رفته و خود را سراسر عشق ، سراسر عقل، سراسر جان پنداشته است :

نه ابرم من، نه برقم من، نه ماهم من، نه چرخم من  
همه عشقم ، همه عقلم ، همه جانم بجان تو

در گرمی این پرواز بطرف مطلق و مجرد ، تعصب ها و تحزب های مفلوک میسوزد ، بشر مسکین و زبون حماقت و تنگ نظری مخفی میشود ، صورت کامل انسان، انسان بزرگ و منیع، انسان رها از اسارت عقاید، در دیوان شمس ظاهر میشود.

ز فلك قوت نگیرم      دهن خویش بیندم  
 شكم از زار بگرید      من عیار بخدمت  
 مثل بلبل مستم      قفس خویش شكستم  
 سوی بالا پیریدم      که من از چرخ بلندم  
 نه چنان مست و خورایم      که خورد آتش و آیم  
 همگی غرق جنونم      همگی سلسله متدم  
 همه پر باد از آنم      که منم نای و تونائی  
 چو توئی خویش من ایجان پی این، خویش پسندم  
 اگر از سوز چو عودم      و گراز ساز چو عیدم  
 نه از این عید بخندم      نه از آن عود نژندم  
 سر اندیشه نخارم      سر سودای تو دارم  
 خبرم نیست که چونم      نظرم نیست که چندم  
 چو دلم مست تو باشد      همه جا نهاست غلامم  
 و گراز دست تو باشد      نکند زهر گزندم

\*

عاشقانرا جستجو از خویش نیست  
 در جهان جوینده جز او بیش نیست  
 این جهان و آن جهان يك گوهر است  
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

او صریح و بی پروا میگوید :

از کفر و زاسلام بروست نشانم  
 از خرقة گریزانم و ز نار ندانم

ولی بشرهای کوچک مغز و اسیر تلقینات میکوشند  
 اورا در قالب‌های تنگ و اختناق آور معتقدات خود در آرند :  
 افغانی حنفی ، بدلیل اینکه پدر مولانا حنفی بوده است اورا  
 حنفی میگوید ، تا برای خود و هم مذهبان کوچک فکر  
 خود از این انتساب شأنی و مایه مباهاتی درست کند و اصفهانی  
 شیعه ، از غزلیات مشکوک و مفلوکی که درویشان دوره صفویه  
 در دیوان شمس تبریزی گنجانده‌اند بجلال‌الدین محمد قیافه  
 قلندری میدهند که در چهارسو چوبی نام علی علیه‌السلام را  
 وسیله گدائی قرار داده است . ولی او ، جلال‌الدین محمد  
 بزرگ و منبع ، جلال‌الدین وارسته و مجدد و زیبائی ،  
 جلال‌الدین خیره شده از نور مطلق ، جلال‌الدین ، در  
 مدار دور دست خود میگردد ، در فلك عشق و جذبه از  
 این تعینات دور و دور میشود ، او فریاد میزند :

ای عاشقان ای عاشقان	پیمانہ را کم کرده‌ام
آن می که در پیمانہ‌ها	اندر نگنجد خورده‌ام
با دلبران و گلرخان	چون گلستان بشکفته‌ام
با منکران دد صفت	همچون خزان افسرده‌ام
آویختم اندیشه را	کاندیشه هشیاری دهد
ز اندیشه بیزاری کنم	ز اندیشه‌ها افسرده‌ام
در جام می آویختم	اندیشه را خون ریختم
با یار خود آویختم	با او درون پرده‌ام

دوران کنون دوران من    گردون کنون گردان من  
در لامکان سیر، آن من    فرمان زجان گسترده ام  
در جسم من جانی دگر    در جان من جانی دگر  
با آن من آنی دگر    زیرا به آن پی برده ام

زهاده و مرتاضین ، همچنین پاره‌ای از متصوفین خشک مانند صوفیان قرن‌های نخستین هجری ، همه اسیر این روح نگران و پرازقلق هستند ، گوئی يك نوع تصلب در عقاید مذهبی و تصوراتی هراس انگیز نسبت به عوالم بعد از حیات آنها را رنج می‌دهد ؛ رویائی پریشان و مشوش از جهان مافوق الطبیعه ذهن تب‌آلود آنها را در شکنجه گذاشته است . صورت ازلی - صورتیکه در رؤیاهای جلال‌الدین زیبائی مطلق و سراسر فیض و رحمت و شبیه همان تصویر است که در ذهن حضرت مسیح از پدر آسمانی موجود بود - در دماغ تب‌دار آنان به قیافه‌ی خشمگین جباری کینه‌توز و خداوندی عبوس و پرتقاضا مبدل می‌گردد . بدین مناسبت این روایت را که دوستی از تذکرة - الاولیاء عطار نقل کرد و گویا راجع بحسن بصریست بطور نمونه می‌آوریم :

« در ذکر خواجه حسن نقل است که بر بام صومعه‌ای

چندان گریسته بود که آب از ناودان روان شد . یکی می-  
گذشت ، بروی چکید . گفت : آیا آب پاك است ؟ گفت :  
بشوی که آب چشم عاصی است .»

سخافت اینگونه روایات قابل تردید نیست : تمام مایع  
بدن ریاضت کشیده خواهد حسن هم کافی نبود که بام صومعه  
را ترکند دیگر چه رسد که از ناودان جاری شود . این گونه  
روایات نامعقول ، ناشی از این طرز فکر علیل ماست که برای  
نشان دادن کیفیت بکمیت متوسل میشویم ، درجه زهد و ورع  
را با کمیت گریه معین میکنیم . برای بیان فضائل اولیاء  
اساطیر فراوانی در گفته قدماست ، ولی از خواندن آنها این  
نتیجه واقعی بدست میآید که غالب این زاهدانی که از خدا  
ترسیده و بر معصیت های نکرده خود اشک ریخته اند ، دزد و دغل  
و آلوده بفسق و فجور ، یا در ردیف اشقیاء و ستمگران نبوده اند .  
پس ناچار باید فرض کنیم که خداوند را به صورت دیگری ،  
و برخلاف آنچه عقل سالم میتواند فرض کند و تعالیم قرآن  
نشان داده است ، تصویر کرده اند . خداوند را از روی گرتنه  
سلاطین جبار ، خودسر ، ظالم و هوسران تاریخ خود درست  
کرده اند : چنگیز و تیموری مقتدرتر ، فعال مایشاء تر و از



قساوت و کبر و بی‌اعتنائی به آلام بشر بی‌پایان تر ... و این شگفت و غیرطبیعی نیست . همه اقوام جهان بارگاہ خداوندی را از روی دستگاہ حکومتی خود می‌سنجند زیرا دستگاہ حکومت هرملتی صورت اخلاق و مزاج عقلی آنپاست ، پس طبیعی است که خداوند راهم مطابق سلاطین خودتصویر کنند؛ بهمین دلیل دیانت واحد دراقوامی که مانند هم فکر نمیکنند قیافدهای مختلف پیدا میکند .

آن موجود منتقم جبار که ازبیم خشم او اشك خواجه حسن از ناودان مسجد جاری میشد در تصور جلال‌الدین بگونه دیگری نقش می‌بندد، سراسر لطف و جاذبه میگردد، شور و سودا بر میانگیزد، جان او را از وجد و عشق مترنم میکند . -

ای دشمن عقل من	وی داروی بیهوشی
من خابیه تو درمن	چون باددهمی جوشی
اول تو و آخر تو	بیرون تو و در سر تو
هم شاهی و هم سلطان	هم حاجب و چاوشی
خوشخوئی و بدخوئی	دلسوزی و دلجوئی
هم یوسف مه روئی	هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سیزی	بس شاهد و بس نغزی
چون عقل در این مغزی	چون حلقه در این گوشی

هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی  
هم یار بدانندیشی هم نیشی و هم نوشی ... الخ

\*

هم تو شمی هم تو شاهد هم تومی  
هم بهاری در میان ماه دی  
چون همیشه آتشت درنی فتد  
رفت شکر زین هوس درجان نی  
در شب معراج شاه از بیخودی  
صدهزاران ساله ره را کرد طی

تصور علیل امثال حسن بصری ، مالک دینار و خواجه  
عبدالله انصاری آنها را بخواری و زاری میکشاند ولی عشق  
به جلال الدین مناعت و سر بلندی میبخشد و در فضای تصورات  
خود به پرواز میآید :

باز از پستی سوی بالا شدم طالب آن دلبر رعنا شدم  
آشنائی داشتم زان سوی جان باز زانجا کامدم آنجا شدم  
چار بودم سه شدم اکنون دوام از دوئی بگذشتم و یکتا شدم  
صدهزاران سال و قرن بشمار تا که پیش از آدم و حوا شدم  
موی گشتم آن ره باریک را تا میان آن بت زیبا شدم  
مدتی در بحر خوفش دم زدم مدتی جویبای لاتخفی شدم  
غوره بودم مدتی در باغ جان مدتی چون باده حمرا شدم

علت این امر واضح است ، ذات پروردگار در تصور  
جلال الدین خیر محض است . انسانی که در قوس صعودی

## عرفان در سیمای عشق

قرار گرفته است خیر محض رامیستاید ، زیبایی عشق میورزد.  
خود عشق بخوبی و زیبایی انسان را روشنی و جلا میدهد زیرا  
میان جاذب و مجذوب کششی و تجاذبی هست. خود او مکرر،  
چه در مثنوی ، چه دزد دیوان شمس باین مطلب اشاره میکند  
و سرشادی و خوشی و آزادی از اندوه و خواری را عشق میگوید:

چون ز صورت بر تر آمد آفتاب و اخترم  
از معانی تا معانی میروم من خوشترم  
در معانی گم شدستم همچین شیرین ترم  
سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم  
در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او  
زانکه معنی همچو آب و من در او چون شکرم  
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکند  
خویشتن را بگسلم چون خویشتن را لنگرم

\*

کافر م	ار در دو جهان	عشق بود خوشتر از این
دیده	ایمان شود ار	نوش کند کافر از این
عشق بود	کان هنر	عشق بود معدن زر
دوست شود	جلوه از آن	پوست شود پرزر از این
عشق گشاید	چو دو لب	بوی دهد بوی عجب
مشک شده	مست از آن	گشته خجل عنبر از این

\*

آن پاره زمین بستان جان پاره نخواهد شد  
شوریده عشق ما آواره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد  
آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد  
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز  
آن سنگ که شد گوهر او خاره نخواهد شد  
بیمار شود عاشق اما به نیمیرد  
مه گر چه شود لاغراستاره نخواهد شد

در دیوان شمس تبریزی از گریه وزاری اثری نیست.  
گریه بر سر نوشت و مصائبی که دردنیای دیگر بکمین انسانست  
در آن نمیآید . اگر هم گاهی اسمی از گریه بیاید بمناسبت  
فراق یاری و شرح تأثر جان پراز مهریست .

شمس تبریزی برفت و کوهی  
تا بدان فخر بشر بگریستی  
عالم معنی عروسی یاقتی  
لیک بی او این صور بگریستی

عالم معنی از مرگ شمس تبریزی خشنودست زیرا  
از زندان صورت بیرون جسته است . از این حیث خود مولانا  
هم خشنودست ولی چون خود او هنوز در قید عالم صورت  
و هنوز بشرست از مفارقت او متأثر میشود .

اما هیچوقت از ترس خدا گریه نمیکند زیرا خداوند  
در تصور او نور صرف و فیض مطلق است ، باین صورت محبوب

عشق میورزد و دیوانهوار عشق میورزد ، روح او از عشق و  
امید لبریزست از اینرو پیوسته از شادی و خنده دم میزند .

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست  
در شکرینه یقین سرکه انکار نیست  
غصه در آن دل بودکز هوس او تهیست  
غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست  
ای غم اگر زر شوی ور همه شکرشوی  
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست  
دردل اگر تنگی است تنگشکرهای اوست  
ورسفری در دلست جز بر دلدار نیست  
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او  
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

\*

چون گل همه من خندم نرراه دهان تنها  
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

\*

چو در سلطان بی علت رسیدی  
هلا بر علت و معلول میخند  
اگر بر نفس نحسی دیوشد چیر  
برو برخاذل و مخذول میخند

جلال الدین موحبی برای گریه نمییند ، خنده را  
نشانه ایمان بلکه نتیجه حتمی ایمان میداند .

هر که حقش خنده دهد ازدهنش خنده جهد  
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او

\*

همچو مادر بر بچه ، لرزیم بر ایمان خویش  
از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده

عالم هستی جز پرتو تجلی ذات ازلی چیزی نیست ،  
پس همه چیز زیبا ، همه چیز نشاط انگیز است . جز امید و خنده  
کاری برای ما نمی ماند . زیرا از جمال ازلی جز زیبایی و خوبی  
انعکاسی نیست و از این رود در دیوان شمس فراوانست آیات یا  
غزلهایی که از خنده میدرخشد . این غزل زیبا را بخوانید و  
با اشک از ناودان جاری شده خواهی حس مقایسه کنید :

جنتی کرد جهانرا ز شکر خندیدن  
آنکه آموخت مرا همچو شر خندیدن  
گر چمن خود ز عدم دلخوش و خندان زادم  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن  
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند  
کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن  
یکشب آموخت مرا چون بو ثاقم آمد  
جان هر صبح و سحر ، همچو سحر خندیدن  
گر تر شروی چو ابرم ز درون خندانم  
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

زر در آتش چو بخندید ترا میگوید:  
«گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن»  
ای منجم اگر ت شق قمر باور شد  
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همین اصل ، مولانا را از عارف بزرگ قرن پنجم و بنیان گذار شیوه نشر مطالب عرفانی در لباس غزل که مورد احترام و تکریم مولانا نیز میباشد متمایز میکند : در زبان سنائی مطالب عرفانی و سیربطرف نور و پاکی جنبه تعلیم و موعظه پیدا میکند و در زبان مولانا صورت معاشقه .

هر دو متدین و هر دو ( میتوان گفت ) متشرعند ولی نحوه ایمان در آنان متفاوتست . قطع نظر از اینکه سنائی در دوره نخستین شاعری آلود گیهای داشته است : مدح گفته ، مخالفین خود را هجو کرده ، پیاده نوشی پرداخته و به پسر قصاب و غیره عشق ورزیده است ؛ یعنی آرایشهای زندگانی حقیر بشر عادی او را مانند جلال الدین محمد پاک و دست نخورده نگذاشته اند . قطع نظر از این مرحله نخستین ، هنگامیکه سنائی بدوره دوم زندگانی پای میگذازد و قیافه معنوی و روحانی وی بشکل درخشانی در عرصه ادب هویدا میشود ، سیمای واعظ و حکیم دارد : تقوی و پارسائی را

میستاید ، مردم را از عقوبت گناه بیم میدهد ، به دلائل عقلی اتکا میکند و بطرز محسوسی ترساندن از دوزخ برای گزاردن بسوی فضیلت و اصول شرع در بیانات وی دیده میشود. اما در زبان جلال الدین از ترساندن و مجسم ساختن هول روز رستاخیز و آتش دوزخ اثری نیست و اگر باشد خیلی کم است . زمینه اصلی بیان او شوق و جذبه است . تقوی و فضایل ، زیبایی است . روح انسانی - انسانی که بطرف کمال گزاشده است - بالفطره زیبایی روی میآورد . ذات باریتعالی محرك ترس و نگرانی نیست ، بلکه شایسته ستایش و عشق است برای اینکه مظهر زیبایی و خوبی و کمال است . از اینرو در غزلهای دیوان شمس تبریزی و در آن قسمت از مثنوی که مولانا از تفسیر سنن شرعیه دور میشود و تراوش طبیعی روح او نقش می بندد جذبه و عشق متلاطم میگردد. در اندیشه او فیض و زیبایی لازمه ذات باریتعالی است و بنا بر این دیگر موجبی برای نگرانی و بیم باقی نمی ماند .

ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود  
اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم  
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است  
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقا ئیم



بلا در نظر او همین زندگی و اسارت در عالم ماده است.  
او مرگ را گشایش در زندان و مبدأ حیات حقیقی میدانند.  
سایه هول و هراس اینجاست ، از این مرحله که گذشتیم به  
نور مطلق و زندگانی جاوید میرسیم .

در این مورد بازیکی از خطوط سیمای جلال الدین هویدا  
میشود : همه از مرگ میترسند ، او مرگ را میستابد :

مرگ اگر مرد آید پیش من  
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ  
من از او جانی برم بی رنگ و بو  
او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ

\*

آزمودم مرگ من در زندگیت  
چون رهم زین زندگی پایندگیت

تمام حقایق زندگی قابل شك است جز مرگ ، همه  
چیز در گذر گاه گذشت و فراموشیست جز مرگ ، مرگ  
چون زمان و مکان لایتناهی و ازلیست . در فکر بشر چاره جو  
و چاره گر ، مرگ یگانه درد درمان ناپذیر است . پرده سیاه  
ورخنه ناپذیر است کد در ما و آآن خاموشی مطلق فرمانروائی  
میکند ، اقیانوس مهیب ظلماتست کد همه موجودات را خواه  
ناخواه در خود فرو میبرد . برای کسی کد مرد همه چیز تمام

میشود، دیگر ناچیزترین اثری از وی پدید نیست و هیچ آرزوی  
سودائی و امید دیوانه‌ای را بدو راه نیست .

مرگ چون لایتناهی ، حدود ناپذیر و از تمام نوامیس  
طبیعت جاری تر و مسلم تر است ، از همین روی تمام آن‌ها تیکه  
فکر میکنند و مخدر غفلت و نادانی مغز آن‌ها را بیحس نکرده  
است از آن در بیم و شکنجه‌اند. تنها در جان جلال‌الدین اثری  
از این رنج و نگرانی دیده نمیشود .

بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده  
تا ببیند صد هزاران خویشان بی خویشان

\*

سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب  
چند بینی سایه خود نور او را هم بین

\*

از در بینی تو مرا شخص رونده  
آن شخص خیالیست ولی غیر عدم نیست  
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست  
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست  
من بی تو و تو بی تو در آئیم درین جو  
زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست  
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد  
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

همه دلها نگران سوی عدم  
این عدم نیست که باغ ارمست  
این همه لشکر اندیشه دل  
ز سپاهان عدم يك علمست  
زتو تا غیب هزاران سالست  
چون روی از ره دل يك قدمست

دسته‌ای مرگ را خاتمه کار و تمام شدن همه چیز میدانند: زندگی جاندار کیفیت ترکیب و امتزاج عناصرست، وقتی این امتزاج از هم پاشید آن کیفیت هم زائل میشود، عناصر اولیه باصل خود برمیگردند و فرضاً عناصر دوباره با هم امتزاج یابند چون فاقد کیفیات نخستین اند موجود حادث غیر از موجود قبلی است.

دسته‌ای دیگر نمیتوانند این اصل یأس انگیز را بپذیرند: چگونه ممکن است جان و روح آدمی که منشأ اندیشه است نابود شود. پس سرخلقت و غایت آفرینش چیست؟ بنا بر این معتقد میشوند که مرگ يك امر موقت، يك حادثه اتفاقی و دهلیزیست برای حیات دیگر که انسان با همین هیولا و صورت و با تمام مشخصات دوره زندگی بدان نشأت برمیگردد.

جلال‌الدین مانند بسیاری از عرفا مرگ را فقط تغییر

صورت میداند . ذات انسان گوهریست ازلی و مرگ را بر آن  
دسترسی نیست . عالم در تحول مستمر و بطور دائم در تغییر  
صورتست ، انسان از مرگ که تغییر صورتست زیانی نمیبرد :

از مرگ چه اندیشی چون جان بقاداری  
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری

درهشوی این معنی را بطرز استدلالی دنبال میکند :-

از جمادی مردم و نامی شدم  
وزنما مردم به حیوان سرزدم  
من ز حیوان مردم و آدم شدم  
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

زیرا انسان در مسیر يك قوس صعودی قرار گرفته است و  
هر گونه مرگ او را بمبدأ اعلا نزدیکتر میکند :

هیزم بود آن چوبی که نسوخت  
چون سوخته شد گردد شری

چون تا نسوخته باشد هیزم است ولی پس از سوختن  
یعنی تغییر صورت مبدل بآتش میشود و از اینرو بسوی بالا  
هیروود زیرا باصل خود که کره آتش است و بالای کره هوا  
قرار دارد روی میآورد :

وانگه سزدش وا اصل رود  
همچون شرر جان بشری

در جان انسان شرارهای از نور مطلق - نور نامحدود  
و بی انتهای که آفتابهای بیشمار عالم هستی از آن فروزان  
میشوند - موجودست و از اینرو بسوی بیسوئی کشیده میشود  
زیرا بعقیده او :

غیر فهم و جان که در گاو و خرست  
آدمی را عقل و جان دیگرست  
باز غیر عقل و جان آدمی  
هست جانی در نبی و در ولی

\*

روح وحی از عقل پنهانتر بود  
زانکه آن غیبست و او زان سر بود

\*

جان گشاید سوی بالا بالها  
در زده تن در زمین جنگالها  
این دو همراه یکدگر را راه زن  
گمره آن جان کو فرو ماند زتن  
میل جان در حکمت است و در علوم  
میل تن در باغ و راغ و در کرم

او در بیان این مطالب نمیخواهد خویش را بحیات  
دیگر تسلیت دهد و حب بقا را که از غرائز موجوداتست بانوید  
دنیای دیگر آبیاری کند . او باین گفته‌ها ایمان دارد . این  
ایمان راسخ جزئی از وجود معنوی اوست از اینرو مشاهده

هر گونه مرگ و تغییر صورتی ، سیر صعودی را در ذهن وی  
منقش میکند :

آتش پرپر گفتم نهانی بگوش دود  
کز من نمی شکبید و با من خوش است عود  
قدر من او شناسد و شکر من او کند  
کاندر فنا ی خویش بدیدست عود سود  
سرتا پپای عود گره بود و بند بند  
اندر گشایش عدم آن بندها گشود  
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا  
ای فانی شهید من و مفخر شهود  
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند  
اندر عدم گریز از آن کوروزان کبود  
تا نطفه نطفه بسود نشد دور از منی  
نی قدر سرو یافت نه زیبایی خدود  
تو خفته آب خضر بروی تو میزنند  
کز خواب برجه و بستان کاسه خلود

\*

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد  
گمان مبر که مرا در داینجهان باشد  
جنازه ام چو ببینی مگو «فراق فراق»  
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد  
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر  
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟

کدام دانه فرورفت در زمین که نرسد؟  
چرا بدانۀ انسانیت اینگمان باشد؟ (\*)  
دهان چوبستی از اینسوی آنطرف بگشا  
که های وهوی تو در جو لامکان باشد

از اینروی کمتر مرگ را بعنوان پند و عبرت انگیزی  
بکار میبرد و اگر هم بکار ببرد باز آثار شوق و ایمان باینکه مرگ  
انسان را بعالم زیبا تر و فراختر و نورانی تر میبرد مشاهده میشود:

عمر بر امید فردا می رود	غافلانه سوی غوغا می رود
مرگ يك يك میبرد و زهیتش	غافلانرا رنگ و سیما می رود
مرگ در ره ایستاده منتظر	خواجه بر عزم تماشا می رود
مرگ از خاطر بما نزدیک تر	خاطر غافل کجاها می رود
تن مپرور زانکه قربانیست تن	دل پرور ، دل بیالا می رود
چرب و شیرین کمده این مردار را	زانکه تن پرورد رسوا می رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را	تا قوی گردد که آنجا می رود

در گرمی این تصور رؤیائی ، از غفلت و بیخبری سایرین  
در حیرتست : چشمها چرا این نور خیره کننده ای که او را  
مسحور ساخته است نمی بینند :

چون رنگ زرخسار تو دارد چمن و گل  
ای رونق گلزار تو پر خار چرائی

(\*) نقیض فکر مولانا خیام است :-

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

\*

هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

گر راه نبرده است دلت جانب گلزار  
خوشبوی و شکرخنده و دلدار چرائی  
درخیمه دل گرنه پر یخانه حسنست  
ای جان تو سر اسیمه پر یوار چرائی

\*

جان و سری تو ای پسر    نیست کسی سوای تو  
آینه بین بخود نگر    کیست دگر ورای تو  
بوسه بده بروی خود    راز بگو بگوش خود  
هم تو بین جمال خود    هم تو بگو ثنای خود  
سایه تست ای پسر    هر چه که هست خیر و شر  
سایه فکنده ای پسر    در دو جهان همای تو

این گونه ابیات ظاهراً غزل است ولی جلال‌الدین  
مطلب میگوید . همان مطالبی که عرفای دیگر گفته‌اند  
میگوید ؛ از علونفس انسانی که مظهر تجلی نورانی است و  
بواسطه اسارت در دست غرایز ، تاریک و بدبخت مانده است ،  
سخن میگوید . باو نشان میدهد که هر چه هست از «خود»  
آلوده اوناشی میشود و بیهوده در خیر و شر دنبال علل خارجی  
میگردد. همان چیزی که حسین بن منصور حلاج گفت میگوید ،  
ولی همه اینها را بالحن غنائی بدیع میگوید ، زیرا در جان  
او موسیقی خوش نوا باهتر از آمده است ؛ او همه دل پراز  
شور خود را بیرون می‌ریزد و خاصیت بی نظیر زبان او که اهل ذوق  
را در گرداب شور و جذب فرو میبرد از اینجا سرچشمه میگیرد .



## گوزۀ ادراکها تنگتر از تنگناست

---

-۶-

گر نبودی خلق محجوب و کثیف  
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف  
در مدیحت داد معنی دادمسی  
غیر این منطق لبی بگشادوسی  
شرح تو غیب است براهل جهان  
همچو راز عشق دارم در نهان  
مدح تو حیف است با زندانیان  
گویم اندر مجمع روحانیان

چون حدیث روی شمس الدین رسید  
 شمس چارم آسمان رو درکشید  
 واجب آمد چونکه بردم نام او  
 شرح کردن رمزی از انعام او  
 تا زمین و آسمان خندان شود  
 عقل و روح و دیده صد چندان شود  
 من چه گویم يك رگم هشیار نیست  
 شرح آن یاری که او را یار نیست  
 خود ثنا گفتن زمن ترك ثناست  
 کاین دلیل هستی و هستی خطاست  
 آفتابی کزوی این عالم فروخت  
 اندکی گر بیش تا بد جمله سوخت  
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو  
 بیش از این از شمس تبریزی مگو

من گاهی از خود میپرسم آیا مردم این سرزمین -  
 سرزمینی که امثال فارابی و ابن سینا ، حافظ و خیام ، سنائی  
 و عطار پرورده است - نتوانسته اند این روحانیت عظیم و غامضی  
 را که مستمراً از جلال الدین محمد تأیید است تحمل کنند؟

چندی قبل کتاب « اسرار التوحید فی مقامات شیخ - ایوسعید » را که یکی از نواده‌هایش ، برای شرح فضائل این صوفی مقدس وارسته نوشته است میخواندم . در این کتاب روایات زیادی دیده میشود که شخص را بیاد اسکندر نامه و اعمال مهتر نسیم عیار میاندازد : سنگ پا در حمام خود بخود بهوا میرود ، شیخ ابوسعید در رفتن از دیه‌ی به دیه‌ی پایش از روی زمین جداست ، و روی هوا راه میپیماید... الخ نظیر این روایات سخیف و غیرمعقول را در اطراف جلال‌الدین نیز نوشته‌اند.

مثلا افلاکی بمناسبت یتى (☆) که معنای آن خیلی واضح و در زبان مولانا بطرزهای مختلف آمده است و شاید شعرای دیگر نیز نظیر آنرا گفته باشند ، حکایت زیر را از زبان حسام‌الدین نقل میکند که « پس از مرگ مولانا اختیار - الدین او را غسل میداد و او نقل میکند که يك قطره از آب غسل مولانا یر زمین نریخت زیرا مریدان ، همانطوری که مؤمنان آب غسل جسد پیغمبر را نوشیدند ، آنرا به تیمن

(\*) نیست عزرائیل را دست ورهی بر عاشقان  
عاشقان عشق را هم عشق و سودا میکشد

وتبرك آشامیدند . هنگامیکه دست برسینه مبارکش نهادم حرکت عظیمی کرد و ازمن بی اختیار نعره عظیمی برآمد و روی خود را برسینه بی کینه مبارکش نهادم و میگریستم که بدست راست چنان گوشم را بگرفت که هوشم برفت یعنی که « دم مزن » همچنان متحیر بودم که آوازه تافی را شنیدم « الان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون . »

بدیهی است تمام این صحنه مولود خیال خود اختیار-الدین است: اشباع شدن از اینگونه روایات درباره گذشتگان و اعتقاد ساده لوحانه با امکان حدوث هرگونه خرق عادتسی مخیله او را تحریک کرده ، شاید نوعی رؤیا در بیداری بوی دست داده است ، ورنه نه سینه مولانا پس از مرگ تکان خورده و نه دست او گوش ویرا گرفته و نه هاتفی آیه قرآن را تلاوت کرده است . چون هیچ دلیل عقلائی برای حدوث اینگونه امور غیرطبیعی موجود نیست .

استعداد قبول خرق عادت و ایمان بوقوع انواع حوادث غیرطبیعی ، منشأ نقل روایاتی از این قبیل گردیده است چنانکه راجع به نخستین برخورد شمس تبریزی با جلال-الدین میگویند « هنگامی که برمولانا وارد شد در برابر وی کتابهای زیادی دید و پرسید « در این کتابها چه هست ؟ »

مولانا که از ظاهر ژولیده ، شمس را مردی عامی تصور کرده بود گفت « چیزهائی که توندانی » و بلافاصله کتابها آتش گرفت و جلالالدین نعره‌ای زده و از هوش رفت .

در روایت دیگر شمس تبریزی کتابها را از برابر مولانا برداشت و در آب انداخت . مولانا عتاب کرد ورنجید از اینکه بعضی از کتب پدرش در میان آنها بود . آن وقت شمس يك يك کتابها را از آب درآورد ، بدون اینکه تر و خطوط آن پاك شده باشد ...

اینگونه روایات مولود طرز تعقل و دماغ افسانه پسند ماست . همانطور که در افسانه‌های ما علت و معلولی در کار نیست ، خرق عادت و صورت گرفتن امور محال امریست جاری ، از بزرگان اندیشه و اخلاق نیز دائماً مترصد انجام امور غیر طبیعی و سرزدن کارهای ممتنع هستیم .

دماغ شعبده پسند ما نمی‌تواند بفهمد که کف نفس و رهائی از اسارت شهوات ، پاك شدن روح از بخل و کینه و حسد و آرز ، سیر صعودی بسوی صفات ملکوتی و بالاخره انسان حقیقی شدن ، از هر طی الارض و اعمال غیر عادی زیباتر و با ارزش ترست . درك حقیقت روح بزرگ انسان برای کسانی که شیفته بندبازان و شعبده گراند دشوارست .

در قرون سالفه همین گونه تصورات سخیف عایق آن  
میشد که دعوت حق انبیا را گوش دهند و برای پیروی از  
تعالیمی که خیر و صلاح خود آنها در آن بود بهانه گیری  
میکردند :

وقالوا لن نؤمن لك حتى تفجر لنا من الارض ينبوعا. او  
تكون لك جنة من نخيل وعنب فتفجر الانهار خلالها  
تفجيرا . او تسقط السماء كما زعمت علينا كسفا او تاتي  
بالله والملائكة قبيلا . او تكون لك بيت من زخرف او  
ترقى في السماء ولن نؤمن لرقيك حتى تنزل علينا كتابا  
نقرؤه ، قل سبحان ربي هل كنت الا بشرا رسولا (\*) .  
سورة بنی اسرائیل آیه های ۹۰-۹۲-۹۳

داستان اولین بر خورد شمس تبریزی با جلال الدین  
محمد از این احتیاج مبرم روحی بوجود می آید که باید به  
قضایای جاریه رنگ معجزه داده شود. از همین روی و برای

\* ما بتو ایمان نمی آوریم مگر اینکه چشمه آبی جاری سازی  
یا باغی داشته باشی از نخل و تاک که در آن جوی ها روان باشد؛ یا  
آسمان را چنانکه پنداشته ای پاره پاره روی ما بیفکنی و خداوند  
و ملائکه را بر ما نمایان سازی ، یا سرائی داشته باشی آراسته  
و مزین ؛ یا اینکه با آسمان صعود کنی و ما رفتن ترا با آسمان باور  
نمیکنیم مگر از آنجا نامه ای بفرستی تا آنرا بخوانیم . بگو منزه  
است خدای من آیا من جز بشری هستم فرستاده حق .

اینکه انقلاب روحی مولانا يك واقعه ناگهانی و معجز آسا جلوه کند ، اورا آخوندی خشك و دور از مرحله سير وسلوك عرفانی تصور کرده اند ! اگر اینطور نکنند خرق عادت روی نداده است . باید صحنه سازی طوری باشد که يك مرتبه فقیه قشری مبدل به عارفی وارسته و بلند پرواز گردد. و مردی دور از عالم شعر و ادب در طرفه العینی یکی از بزرگترین گویندگان زبان فارسی شود .

در اینکه ملاقات شمس تبریزی در فکر جلال الدین محمد و تغییر جهت سیر روحی او تأثیر داشته و انقلابی در وی پدید آورده است شبهه ای نیست ، ولی امارات خفی و جلی بر این دلالت میکند که قضیه به این شکل فجائی غیر قابل تعقل که مریدان معجزه دوست نقل می کنند صورت نگرفته است .

دلیل آشکار و تردید ناپذیر قضیه اولاً اطلاعات وسیع و دامنه دار مولانا است بآداب فارسی . این زبان و این قریحه ای که قریب هفتاد هزار بیت از آن جاری شده است ابتدا بسا کن و فقط از ملاقات با شمس تبریزی بکار نیفتاده است . مسلماً از خرد سالی باشعروادبیات مأنوس و با تمام گویندگان قبل از خود ، از عرب و عجم ، آشنا بوده است .

ثانیاً این مطلب مسلم است که جلال الدین محمد فقیه و محدث خشک و خالی که جز باظواهر شرعی کار ندارند و اسیر تلقینات تبعدی هستند نبود، بلکه علاوه بر حوزه درس و بحث قیل و قال، دارای خانقاه و مرکز دائره مردمانی نیز بود که شریعت و طریقت را باهم میخواستند. این روش در آن عصر بسیار رواج داشت. بسیاری از عرفا مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر عرفان و شرع را باهم می آمیختند و از انجام ظواهر شرعی تخلف نمی ورزیدند. بهاء الدین ولد پدر مولانا از این طبقه بود و از همین روی هنگام مهاجرت از بلخ، در نیشابور بخدمت عطار که آوازه معرفتش در حوزه های صوفیه پیچیده بود و شاید او را ثانی سنائی می دانستند شتافت.

مینویسند عطار در پیشانی جلال الدین نوری یافته و آینه بزرگ و درخشان او را پیش بینی کرده است.

بدیهی است عارف بزرگ نیشابور فالگیر و غیب گو نبود و طبعاً باید حدس زد که با جلال الدین صحبت کرده و طفل دوازده ساله، با محفوظات خود، یا سرودن آثار قریحه و نشان دادن فهم و فراست خود، عطار را بشگفت و نشاط انداخته و بر او یقین حاصل شده است که هر گاه تربیت ادبی و رشد عقلی این کودک مستعد، بکمال رسد مرد بزرگی بعرضه شعر



و عرفان قدم خواهد گذاشت .

پس معتول‌تر و موجودتر آنست که فرض کنیم شمس تبریزی بد ملاقات کسی رفت‌است کدهم در سیر و سلوک بوده وهم شعر می‌گفتند است وصیت وی در دائره کوچک شهر قونیه محصور نمانده، بلکه آوازه فضائل روحی و معنوی، همچنین توانگری قریحده او بد بسیاری از بلاد اسلامی رسیده بوده و همین امر شمس تبریزی را بطرف او کشانیده است .

جلال‌الدین متجاوز از چهل هزار بیت غزل گفته‌است. روانی سیل‌آسا و سرشاری آنها از اندیشه‌های عرفانی مسلم میدارد که کار وی در تصوف و شعر از ملاقات با شمس آغاز نشده است .

غزلیات دیوان شمس همه با اسم شمس تبریزی ختم نمی‌شود . بسیاری از این غزلیها بکلمه «خاموش» ، «خموش» و مفاهیمی از این قبیل تمام می‌شود که قرینه تواند بود بر اینکه قبل از ملاقات شمس گفتند شد . و یا لا اقل اگر همه آنها پیش از آشنائی با شمس سروده نشده باشد ، بظن قوی بسیاری از آنها قبلاً گفته شده است و از اینرو در آنها آن شور و جوشی که از خصایص زبان مولانا است نمی‌یابیم و بد نشر مضامین عرفانی مخصوصاً عرفان در حدود موازین شرعی محدودست .

اما دلیل خفی و دقیقی که این تصو را تأیید میکند ، وجود موسیقی کم نظیر است در روح جلال الدین . من شاعری نمی شناسم که روح وی اینقدر مواج ، اینقدر پرنوسان و متحرک و تا این اندازه تأثیر پذیر بوده . عالم هستی از هر سو او را فرا گرفت و جانش از حرکت و جنبش لبریز باشد . این خصوصیت و کیفیت ذاتی است و اکتسابی نیست . ممکن است استعدادی در حال خمود باشد و محرك خارجی آنرا بکار اندازد ، ولی هیچ کرامتی از هیچ پیری نمیتواند از عدم چیزی بوجود آورد .

من خیال میکنم اگر شخص پر حوصله دقیقی هوش نافذ و ملکهٔ اجتهاد خود را در دیوان شمس تبریزی بکاوش بگمارد ، شاید بهتر از روایات بتواند سیر تحول روحی جلال الدین را باز یابد . چه گاهی در آن دیوان بغزلهایی بر میخوریم که گوئی خود شاعر بزرگ دست باین کار زده و موانع را از پیش پای جوینده سلیم الذوق برداشته است . اگر ند برای بیان تحول فکر و تغییر جهت سیر روحی خود بود غزل زیر را چگونه میشد توجیه کرد :-

مردم بدم زنده شدم      گریه بدم خنده شدم  
دولت عشق آمد و من      دولت پاینده شدم

کوزهٔ ادراکها تنگتر از تنگناست

دیدۀ سیر است مرا	جان دلیرست مرا
زهرهٔ شیرست مرا	زهرهٔ تابنده شدم
گفت که «دیوانه‌ئی	لایق این‌خانه‌ئی،
رفتم و دیوانه شدم	سلسله بندنده شدم
گفت که «سرمست‌ئی	رو که از این دست‌ئی،
رفتم و سرمست شدم	وز طرب آکنده شدم
گفت که «تو کشته‌ئی	وز طرب آغشته‌ئی،
پیش رخ زنده کنش	کشته و افکنده شدم
گفت که «توزیر ککی	مست خیالی و شکنی،
گول شدم هول شدم	وز همه برکنده شدم
گفت که «تو شمع شدی	قبلهٔ هر جمع شدی،
جمع نیم شمع نیم	دود پراکنده شدم
گفت که «شیخی و سری	پیشرو و راهبری،
شیخ نیم پیش نیم	امر ترا بنده شدم
گفت که «با بال و پری	من پروبالندم،
در هوس بال و پرش	بی‌پر و پُرکنده شدم
گفت مرا دولت نو	«راه مرورنجه مشو
زانک من از لطف و کرم	سوی تو آینده شدم،
گفت مرا عشق کهن	«از بر ما نقل مکن،
گفتم «آری نکنم	ساکن و باشنده شدم،
چشمه خورشید توئی	سایه که بید منم
چونکه زدی بر سر من	پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم	واشد و بشکافت دلم
اطلس نو یافت دلم	دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر	لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم	شاه و خداونده شدم
شکر کند خاک دژم	از فلک و چرخ نجم
کز نظر و گردش او	نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک	از ملک و ملک و ملک
کز کرم و بخشش او	روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق	کز همه بردیم سبق
بر زبرهفت طبق	اختر رخشنده شدم
. . . . .	الخ . . . . .

فکر انسانی در حال جمود مرده است، همینکه بفضای آزاد رسید پر وبال میزند و زنده میشود. انسان محصور در تنگنای معتقدات تبعدی در شکنجه جانگداز بیم وقت میگذرانند. در زندان کشاده میشود ترسها فرو میریزد گریه مبدل میگردد بخنده... چرا؟

— برای اینکه دریچه‌ای از نور و امید بر روی او گشوده میشود. در تاریکی پندارها و گمان رنجور و بدبخت بوده است. چراغ روشن میشود، اشباح هول‌انگیز ناپدید میشوند، نور خدای فیاض و کریم میتابد و جهان گونه دیگری پیدا میکند. مقرراتی که برای نظم اجتماع و مپار کردن اهریمن شهوات درست کرده‌اند در حدود خود باقی مانده و دیگر موجب

آن نیست که اشک از چشم حسن بعری جاری سازد .

همچومادر بر بچه ، لرزیم برایمان خویش

از چه لرزد آن ظریف سربسر ایمان شدم

آدمی از نخستین روز ولادت بدائرة عقاید تلقینی میافتد. دبستان و اجتماع دایره را بحصاری استوار و رخنه ناپذیر مبدل میکند ، بشکلی که برای عقل دیگر مجال حرکت باقی نمی ماند. بیرون شدن از حصار تعبد و رهائی از تنگنای اوهام و پندارها مستلزم شجاعت و قدرت ادراک است از اینرو جلال الدین بخود مینازد که «جان دلیر و دیده سیر» دارد . کسی نمیداند در آن نخستین ساعت های متوالی که مولانا با شمس خلوت کرده و در را بروی اغیار بستد است چه گذشته ، ولی قدر مسلم اینکه «افسون وی در برابر گفته های شمس افسانه» (۱) بوده است. در همین غزل به نمونه های رمزی این گفتگواشاره ای شده و در نتیجه خرجه و پلاس کهنه و پوسیده را بدور میاندازد زیرا باطلس نودست مییابد (۲)

(۱) ای لولی بر بطن زن تو مست تری یا من

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

(۲) تابش نو یافت دلم و اشد و بشکافت دلم

اطلس نو یافت دلم دشمن این ژنده شدم

گوئی ملك داد تاب دیدن را در چشمان سالم و پرنور  
جلال الدین تشخیص داده و پرده را یکسوزده است ، دیگر  
از آن «زیر کک مست خیال و شک» و از آن «شیخ راهبر» کد  
«قبله جمع» و «شمع» اصحاب بود چیزی باقی نمی ماند و  
و بجای همه آنها عشق باقی میماند و عشق .. عشق به نور مطلق  
و زیبائی محض ، عشقی که تا بیست سال دیگر در جان وی زبانه  
میکشد و جهانی را روشن میکند و جلال الدین را در جهان  
عرفان و ادب چراغ فروزنده ای میسازد .

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

از مجموع روایات و افسانه ها و بصورت روشن تر و قطعی تر  
از خلال دیوان شمس و مثنوی این تصور بذهن شخص میرسد  
که در جان این مرد سرچشمه جوشنده و فیاضی از عشق و  
نیکی جاری بوده که تمام محیط زندگی وی را فرامیگرفت  
است . بزرگی روح ، صفای باطن ، انسان دوستی ، با نظر  
رأفت و شفقت و اغماض بیشتر گناهکار تگریستن و آنها را ، حتی  
در شرور و معاصی و نقائص خلقی ، تا حد زیادی معذور داشتن ،  
اورا به حریم انبیا نزدیک می کند .

من خیال میکنم از این سرچشمه است که حتی افکار فلسفی و دینی در زبان وی بشکل غزل درمیآید. روح غنائی او بر حقایق زندگی ناشاط و امید میپاشد، همه چیز را زیبا می بیند، هستی جاوید در روح او تجلی میکند و با آهنگ جادو گر خود آن را بنوا درمیآورد.

از ملک داد، شمس الدین تبریزی اطلاعات زیادی در دست نیست زیرا آثار چندانی از وی باقی نمانده است ولی آنچه جستجوگریخته از وی شنیده میشود او را عارف وارسته و اندیشمند عمیقی نشان میدهد: آقای اوری استاد زبان فارسی در کمبریج که مطالعات زیادی درباره جلال الدین دارد اخیراً رساله کوچکی بنام «جلال الدین و شمس تبریزی» نگاشته و در آن عبارت زیر را از شمس تبریزی نقل کرده است که قابل توجه و شایسته اعتناست (مستند نسخه کهنه درموزه بریتانیا) :-

« این مردمان را حقست بسخن من الف (الفت) »  
« ندارند. سخنم همه بوجد کبریا میآمد. قرآن وسخن محمد »  
« همه بوجد نیاز آمده است لاجرم معنی مینماید: سخنی »  
« میشنوید ندر طرف طلب وند در نیاز. از بلندی بمثابه آنکه »  
« بر مینگری کلاه میافتد. »

نمیدانم در کجا خواندم که در اثنای سیر آفاق، شبی در مجلسی از اهل علم و حدیث نشستند بود. فقها و محدثین روایت نقل میکردند و بشیوه خود مستند هر يك از روایات را به میان مینهادند و در باب معتمد و ثقده بودن روایت بحثی در کار بود. شمس در تمام مدت خاموش مانده بود و هنگامیکه از وی رای و نظر خواستند گفت:

«آیا میان شما کسی نیست که بگوید من این روایت را»  
«از قلب خود شنیدم که او مستقیماً از خدای خود شنیده است» (۱).

سخنانی از این قبیل وسعت اندیشه و بزرگی روحی را نشان میدهد که در قالب های تعبیدی نگنجیده و در عرفان و مقولات راجع بعوالم ما بعد الطبیعه آراء و عقایدی داشته است که قابل بیان برای همه کس نبوده است و شاید در سیر آفاق و انفس با صدها عارف و محدث و متکلم و فقیه روبرو شده ولی معدر چنین انقلابی که در جان جلال الدین محمد برانگیخت واقع نگردد زیرا حدوث چنین وقایع روحی زمیند و استعداد میخواید. شاید کیفیت تأثیر او در جلال الدین از این اصل باشد که:-

(۱) حدیثی قلبی عن ربی .



**ذره ذره کاندرین ارض و سماست  
جنس خود را همچو گاه و کهر باست**

شیفتگی ما به کتاب جذابی غالباً از این بابت نیست که مطالب مجهوله‌ای را برای ما کشف میکند ، بلکه بیشتر در اینستکه میل‌های صورت نبسته ما را بیان میکند ، صورت روشن و منظمی است از افکار و تصوراتی که بشکل مجمل در ضمیر غیر شاعره ما نهفته است . شمس تبریزی صورت واضح روح جلال‌الدین بوده و در وی انسان کامل را یافته است .

**آه که جست آتشی ، خانه دل در گرفت  
دود گرفت آسمان ، آتش من باد یافت**

آتش زیر خاکستر را شمس تبریزی دامن زده است .  
نفس طوفان از روی دریا گذشته و آن را بخروش آورده است .

**شمس تبریزی در آمد در دلم  
من دو عالم را پراز غوغا کنم**

این حس فاخر و بیمانند ، حس ستایش هر چه بلند و عظیم است ؛ این نیاز ستایشگری که روح‌های زیبا پسند را بسوی زیبا و پاک و درخشان میکشاند ، یعنی آرزوی دست یافتن بانسان حقیقی باید در جان کسی باشد ، تا از فراق پیرمردی عاری از تمام تعین‌ها و تشخیص‌های دنیوی ناله سر کند و پسر و

کسان خود را تا دمشق بدنبال وی بفرستد .

بروید ای حریقان	بکشید یار ما را
سوی من بیاورید آن	صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید	که دم دگر بیایم
عمه وعده مکر باشد	بفرید او شما را
دم سخت گرم دارد	که بجادوئی و افسون
بزند گره بر آتش	و بیند او هوا را
بترانه های شیرین	ببانه های رنگین
بکشید سوی خانه	مخوب خوش لقا را ....

این «مه خوب خوش لقا» شمس تبریزی شصت ساله است که پس از ورود بقونیه مصاحبت مولانا را اختیار کرد. جلال الدین پس از دست یافتن بشمس، دائم با او در خلوت بسر برد، بدیگران نپرداخت، از اشتغالات عادی منصرف شد و بهره قیل و قال و پرداختن بامور ظاهری بود پشت پا زد. این قضیه خیل مریدان را برآشتند و ناراضی کرد. انعکاس این ناراضی بملک داد رسید، دیگر اقامت خود را در قونیه صلاح ندید، و از آنجا هجرت کرد. مولانا پسر ارشد خود و چند نفر دیگر را بدنبال وی فرستاد و او را از دمشق بازگردانیدند. دوره دوم، اقامت ملک داد (شمس) در قونیه باز دوامی نکرد. پس از مدتی باز حوزه مریدان مولانا برضد

وی بر آشت . این دفعه شمس طوری ناپدید شد که دیگر  
مولانا نتوانست اثری از وی بیابد و شبهه قتل شمس تبریزی  
بدست پسر کوچک مولانا وعده‌ای از مریدان ، از این غیبت  
مرموز جان گرفت و زبان مولانا بخروش آمد و درباره این  
« مدخوش لقا » ی شصت ساله اشعاری سرود که طنین آن در  
اقطار جهان پیچید :

گر رود دیده و هوش و خرد و جان تو مرو  
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو  
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست  
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه اند  
خوقم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو  
با تو هر جزء جهان باغچه و بستانست  
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدل است  
ای شده سنگ ز تولد بدخشان تو مرو  
که بود ذره که گوید تو مرو این خورشید ؟  
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو ؟  
لیک تو آب حیات ، همه خلقان ماهی  
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
هست طومار دل من بدر ازای ابد  
بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

شمس تبریز حیاتست لب لعل خوشت  
مرواز پیش من ای چشمه حیوان تومرو

زبان اوزبان غزل . و در جان گرم وی مخزن بی پایانی  
از شوق و جذبه نهفته است . این زبان وقتی بگفت میآید  
اهتراز موسیقی از آن میریزد . این زبان زبان مریدی به  
پیرو مرشد خود نیست . زبان عشق است . عاشقی بمحبوب  
خود نیاز میآورد .

ما چون در محیط دیگری سیر میکنیم نمیتوانیم معنی  
اینهمه جذبه و شوق را برای جهانگردی بی نام و نشان دریابیم  
ولی خود مولانا مکرر باینحالت ، بشکل های مختلف اشاره  
کرده است که جای هیچگونه شبه های در نوع جبهش روحانی  
اوباقی نمیگذارد : -

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم  
خویش را چون تلخ دیدم در شکر آویختم  
کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم  
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم  
دیده ای پر درد بودم خویش در سرمه زدم  
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم  
عشق گوید راست میگویی ولی از خود مبین  
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

راستست باید آتشی باشد تا باد آنرا برانگیزد. اگر بجای آتش خاکستروخاشاک باشد از وزش باد جز خاکسترو خاشاک برانگیخته نمیشود.

این زبان، زبان عشق و شوق و این روح غنائی که در اشعار مولانا موج میزند باعث شده است که مردم بازاری در نوع این عشق و در نحوه عواطف او توهّمات آلوده و تاریک پیدا کنند. غالباً از آنها اظهاراتی سرمیزند که بطور وضوح نشان میدهد غوغای مبتذل زندگی نمیگذارد صدای جان پرغوغائی را بشنوند.

کرم‌هائی که در لجن لول میزنند جهان هستی را همان مشت لای‌گندیده فرض میکنند. افق دید آنان از محیط زندگانی آنها تجاوز نمیکند.

این گونه توهّمات شخص را بیاد صفحهٔ پرمغز و شیوائی میاندازد که انا تول فرانس در اوائل کتاب «جنایت سیلویستر بونار» نگاشته و خیالات گربدا را شرح میدهد که در کتابخانه خوابیده و از سفاقت صاحب خود که بجای خوردن، بخواندن و مطالعه میپردازد در حیرت است و در کتاب دیگری تحت عنوان «اندیشه‌های ریکه» تخیلاتی که ممکن است سگی نسبت بدصاحب خود داشته باشد و تمام قضایا را از زاویه تعقل

حیوانی مینگرد شرح میدهد .

مردم را عادت بر آنست که سایرین را از روی گرتۀ خود تصویر کنند . افلاکی که از چپ و راست برای مولانا معجزات نقل میکند و او را بمافی الضمیر دیگران واقف جلوه میدهد ، در روایتی از شمس الدین ملطی نقل میکند که :

« روزی در خدمت مولانا بیاغ حسام الدین چلبی ،  
« رفته بودیم . مولانا هر دو پای را در جوی آب کرده ،  
« معارف میفرمود . در اثنای کلام بصقات شمس تبریزی ،  
« مشغول گشته مدحهای بینهایت فرمود یکی از اصحاب ،  
« ( بدرالدین ولد مدرس ) آهی کشید و دریغ خورد از  
« اینکه محضر شمس را درك نکرده است . مولانا ساعتی ،  
« خاموش مانده سپس فرمود « اگر بخدمت شمس الدین ،  
« نرسیدی بروان مقدس پدرم بکسی رسیدی که در هر ،  
« تار موی او صدهزار شمس تبریزی آونگانت و در ،  
« ادراك سر سر او حیران ... »

روایت بدین شکل مخالف سیمائیت است که از مولانا در ذهن ما معصور است . خودستائی عقده ایست روحی و در کسانی ظاهر میشود که دیگران آنها را نمیستایند و خویش را در نظر سایرین حقیر می پندارند ، پس ناچارند از خود صحبت کنند . مولانا برخلاف ، هم بواسطه معارف و سیه اسلامی ، هم از این جهت که مورد اجلال و تکریم عمومی بود

و با وی مانند اولیاءالله رفتار میکردند ، ممکن نیست دچار چنین عقدۀ روحی باشد. فضیلت و ارستگی ، بی اعتنائی بتمام امور دنیوی ، نیک نفسی و رأفت حتی بمنکران و مخالقات خود ، اورا از این گونه عقده‌های روحی منزّه نگاه میدارد و مؤید این نظر حکایت دیگریست از افلاکی که نتیجه آن مناقض حکایت بالاست . ازسلطان ولد نقل میکند که :

« روزی در ملازمت پدرم بیباغ حسام‌الدین رفتم ، یاران ،  
« مرا سوار کرده بودند و در عقب ایشان آهسته آهسته ،  
« میرفتم . دیدم که حضرت پدرم از عظمت رحمت الهی ،  
« دریائی شده بود و در میان خاکدان بسان خاکبان ،  
« روان گشته . همانا در ضمیر گذشت که منکر این چنین ،  
« سلطانی را بشمشیر بران پاره پاره میکردم و بسگان ،  
« میدادم که چرا از این اعتراض مینمایند و از چنین ،  
« دریای رحمت اعراض میکنند . فرمود « بهاءالدین ! »  
« این اعجاب نفس توهم از بلای بالائی است که سوار ،  
« گشته‌ای و یاران پیاده راه میروند لاجرم از شومی ،  
« آنقدر بلندی حمله بر مستان میکنی ترا با منکران ،  
« و متکبران و معتقدان چه کار ... » هماندم از اسب فرود ،  
« آمدم و بر قدم مولانا سر نهادم و استغفار کردم فرمود :  
« مرا خوش نمیآید مردم منکر را بیدری یاد »  
« کردن ، همگان مسخر میشوند ، بفضل الهی »

« امید است که آن خصلت برود و چنان شوند »

« که شما خواهید . »

این سیمای حقیقی جلال‌الدین محمد است . چنین کسی که حتی مخالف و منکر خود را معذور و قابل اغماض میدانند نمیتوانند شمس تبریزی را که خود چند لحظه قبل «مدح‌های بی‌نهایت» کرده‌است نسبت‌بخورد کوچک نشان دهد . ممکنست برای ارشاد اصحاب و آنانکه بواسطه عدم درك خدمت شمس از فیض وی محروم مانده‌اند ، یا آنهایی که او را دیدند و قدر شناختند ، مطالبی گفته و آنانرا متوجه این مطلب کرده باشد که از موجود و حاضر مستفیض شوند و دیگر بر گذشته دریغ نخورند؛ زیرا عادت افراد بشر اینست که بغایب و آنچه در دسترس ندارند توجه کرده و از موجود بازمانند . بهمین دلیل وقتی که شمس تبریزی میان آنها بود قدر وی را ندانسته بوی رشك بردند و کینه ورزیدند، بحدی که او مجبور شد قونیه را ترك گفته و آن خزانه گرانبھائی را که در روح مولانا از نور و عشق اقبالشته بود نادیده گیرد . تنها کسی که او را شناخت باز جان توانگر جلال‌الدین بود که شمس تبریزی آینه وی بود .

این روایات بما نشان میدهد که راویان نتوانسته‌اند



با فکر آرام و تعقل سرد، صورت واقعی بزرگان را نشان دهند؛  
روایات آنها آلوده باوهام خود آنهاست و صورتی را که از  
مراد خود تصویر میکنند انعکاسیست از فکر و آرزوی خودشان:

بقدر روزنه اقتد بخانه نور قمر

اگر بمشرق و مغرب ضیاء عام بود

این روایت دیگر افلاکی که عاری از معجزه و کرامت  
است و تنها اتفاقی را که روی دادماست نقل میکند و راستگی  
و بی پیرایگی جلال الدین را خوب نشان میدهد که صحبت  
یاران و مجلس حال را بر تمام عناوین و حطام دنیوی ترجیح  
میداده است .

« روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم  
صحبتی داشته بود و یاری ربانی ربایی میزد و در سر  
رباب معرفتی میفرمود . از ناگاه شیخ المشایخ شرف  
الدین موصلی با امیری چند از خدمت پروانه برسالت  
آمدند . خواجه مجدالدین که از مقربان حضرت  
مولانا بود بتعجیل تمام درآمد و از غایت ساده دلی  
بربایی میگوید «رباب را بر گیر که بزرگان میآیند...»  
شرف الدین هنگام رفتن دوهزار دردم بخواجه مجدالدین  
میدهد که برای یاران کفش بهائی باشد . و او  
آن پول را بخدمت میآورد . مولانا با حدت بوی

میگوید « نه تو مانی ، نه آن درهم و نه آن مردکان  
سرد . تو چنان بتعجیل از در درآمدی که پنداشتم که  
نبی مرسل رسید یا جبرئیل امین نازل شد . ما بكار  
خود مشغولیم ، هر که خواهد بیاید و هر که خواهد  
برود تو چرا شتاب میکنی ... »

از مجموع روایات و اخباری که پیرامون جلال‌الدین  
محمد بوجود آمده است و فکر سالم بسبوت میتواند سخافت  
و تخیلات اغراق آمیز آنرا دور ریختد و حقایقی را از آن  
استخراج کند ، صورت درخشان و متشخصی در ذهن پیدا  
میشود: جلال‌الدین محمد مانند يك « ولی » و يك روحانی  
بزرگ جلوه میکند که بحریم مسیح و بساحت آن که از طرف  
خداوند بخطاب « انك لعلى خالق عظیم » مفتخر شده است  
نزد يك میشود .

گوئی در وجود این شخص چشم‌های خشك نشدنی از  
عشق و خوبی در جوش بوده ، اشع‌های از وی بر محیط زندگانی او  
میتابید و بد پیروی از کسی که خداوند او را « رحمه للعالمین »  
ميفرمايد سراسر خیر و رافت ، سراسر عشق و مهربانی سراسر  
نيك بینی و گذشت گردیده است .

جلال‌الدین از آن افراد ممتاز و کمیاب جامعه انسانیست

که زاویه تاریک بدینی در روح بزرگ آنها نیست . اثری از کینه ، رشک ، بخل ، بی انصافی ، ترس و عیب جوئی در سرشت پاک آنان یافت نمیشود ؛ خیر محضند و جز نکوئی و زیبائی در آینه جانشان چیزی منعکس نمیشود . آن احترام و ستایشی که حوزه زندگانی اینگونه اشخاص ، با آنان دارند در همین خاصیت وجودیشان باید جستجو کرد که پیوسته فروغ عشق و علاقه و گذشت بر اطراف و جوانب تابیده اند .

کانون ملتهب شوق در سینه مولانا مشتعل بود ، این شعله پاک و آسمانی ، در هر کسی صفا و محبت و فهم و کمال انسانی مییافته زبانه میکشیده و در تحت تأثیر این احساس است که پس از دست نیافتن بشمس تبریزی ، زرگری ، زرگر عامی و ساده‌ای که جلال الدین در روح او پرتوی از انسانیت و صفا می‌بیند - موضوع علاقه وی میشود و درمرگ این پیر مرد باصفا میسراید :

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من  
سرو خرامان منی ای رونق بستان من  
هفت آسمان را بردرم وز هفت اختر بگذردم  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر بزم شد کفر و ایمان چاکرم  
 ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من  
 بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
 در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من  
 از لطف تو چون جان شوم و ز خویشتن پنهان شوم  
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
 گل جامه در ازدست تو ای چشم نرگس مست تو  
 وی شاخها آبت تو ای باغ بی پایان من  
 ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانهها  
 ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من  
 ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من  
 ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من  
 مرا هل کشتی را ، لحد در بحر باشد تا ابد  
 در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من  
 چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو  
 و ز چشم من بیرون مرو ای شعله تابان من

حسام الدین چلبی یکی از اصحاب فہیم و با ایمان

مولانا ست . شاید از خواندن غزل زیر :

وہ چلبی زدست تو و زلب و چشم مست تو  
 صد چو دلم شکست تو وہ چلبی زدست تو  
 جای دگر تو سرخوشی با من بی دل آتشی  
 وہ کہ چہ شوخ و سرکشی وہ چلبی زدست تو

چند مرا فریفتی وز بر من گریختی  
خون دلم بریختی وه چلبی زدست تو  
..... الخ

بر مردمانی سطحی . توهماتی حاصل گشتند و او را جوان  
زیبائی تصویر کرده و نوع علاقهٔ مولانا را بوی از قبیل علایق  
محمود و ایاز پنداشته‌اند .

این حسام‌الدین چلبی که پس از مرگ مولانا جانشین  
وی شد و در حوزة مریدان ، او را «جنید دوم» می‌گفتند کسی  
است که بر حسب تقاضا و اصرار وی مثنوی از مغز توانگر  
جلال‌الدین جاری شد و نام وی با اشعار ستایش آمیزی که  
در آغاز پنج دفتر مثنوی می‌خوانیم جاوید گردید :

چون ضیاء الحق حسام‌الدین عنان  
باز گردانید ز اوج آسمان  
چون بمعراج حقایق رفته بود  
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود  
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت  
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

### دفتر دوم

ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی  
که گذشت از مه بنورت مثنوی

گردن این مثنوی را بسته‌ای  
میکشی آنسو که تو دانسته‌ای  
مثنویرا چون تو باعث بوده‌ای  
گرفزون گردد تو اش افزوده‌ای

#### دفتر چهارم

شه حسام‌الدین که نورانجم است  
طالب آغاز سفر پنجم است  
ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد  
اوستادان صفا را اوستاد

#### دفتر پنجم

ای حیات دل حسام‌الدین بسی  
میل میجو شد به قسم سادسی  
گشت از جذب چو تو علامه‌ای  
در جهان گردان حسامی نامه‌ای  
شش‌جهت را نورده زین‌شش‌صحف  
کی یطوف حوله من لم یطف  
عشق را با پنج و با شش کار نیست  
مقصد او جز که جذب یار نیست

#### دفتر ششم

پس از پایان دفتر اول مثنوی ، حسام‌الدین بواسطه  
فوت زن و افسردگی خاطر ، کمتر بمحضر استاد می‌آمد و از  
همین روی مثنوی تعطیل شد . و اگر باز حسام‌الدین بوجد

نیامد و بطلب بر نمیخاست شاید جلال الدین به فیاضی لب  
نمیگشود و «چنگ شعر مثنوی با ساز» نمیگشت .

تا نگرید ابر کی خندد چمن  
تا نگرید طفل کی نوشد لبن  
تا نگرید کودک حلوا فروش  
دیگه بخشایش نیاید بجوش

این معانی دقیق، این ارتباط دوجان و این کششی که میان  
ارواح مقدس هست برای کسانی که « جان شیران و سگان »  
را دیداند و نمیدانند « متحد جانهای شیران خداست » قابل  
درک و هضم نیست .

زیبائی روح جلال الدین محمد در اینست که علاقه  
های معنوی وی بشکل عشق در میآید و زبانی که از این  
علايق دم بزند زبان غزل است و از شور و سودا لبریز .

اگر بشمس تبریزی و صلاح الدین زر کوب یا حسام -  
الدین چلبی با این لہجۀ گرم و متموج از عشق حرف میزند  
برای اینست که در آنها پرتوی از نور مطلق مشاهده کرده  
است. او که در هر چیز «او» را میجوید در نفوس ز کیه «او»  
را بیشتر احساس میکند و بگفت میآید و همرا باهم میآمیزد.

آنکه بی‌باده کند جان مرا مست کجاست  
وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست  
آنکه جانها بسحر نعره زناتند ازو  
وانکه ما را غمش از جای ببردست کجاست  
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب  
اینکه جا میطلبد در تن ما هست کجاست  
پرده روشن دل بست و خیالات نمود  
وانکه در پرده چنین پرده دل بست کجاست  
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد  
وانکه او مست شد، از چون و چرا رست کجاست

درک این روحانیت بر مردم عادی و اسیر آلودگیهای  
زندگانی دشوار است. نفوس ذبون شده مسکنت‌ها نمیتوانند  
این عشق سرکش و تمام نشدنی، این جبهش روح انسانی را  
بطرف نا مفهوم و لامکان محض ادراک کنند و اینهمد شور و  
بیتابی را برای چیزی که قابل لمس و حس و درک نیست بفهمند.  
آیا خود جلال الدین چه ادراک کرده است؟ و آیا  
صحیح تر نیست بگوئیم چه احساس کرده؟ یعنی در حال  
بیخودی و بوسیلهٔ شاعر نا آگاه احساس کرده است.

شخص مست اگر درک نکند احساس میکند، شاید  
قوی تر و عمیق تر احساس کند: جلال الدین در حال شور و



جذبۀ خود اینگونه است . نه بوسیله اندیشد ، بلکه بوسیله  
حس مجهولی ، يك نوع اثرآنسی و تابش فروغی درونی  
چیزی دیده است :

### گر گهر داری ببین حالی مرا در تك دریا ز دریا دورئی

من نمیتوانم چیزهائی را که از دیوان شمس تبریزی  
احساس میکنم بیان آورم. اینها غالباً صورت قطعی و واضحی  
ندارند ، سایه دور و مبهم همان تصوراتی است که در ذهن  
جلال الدین درآمد و شد بوده اند . شاید اشعار خود او ، با  
همه ایهامی که دارد آنها را بهتر نمایان سازد .

درج عطا شد پدید	غرش دریا رسید
صبح سعادت دمید	صبح چه؟ نور خداست
صورت و تصویر کیست	این شه و این میر کیست
این خرد پر کیست	این همه رو پوشهاست
چاره رو پوشها	هست چنین جوشها
چشمه این نوشها	در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ ، لیک	هست شما را دو سر
این سر خاك از زمین	وان سر پاك از سماست
ای بس سرهای پاك	ریخته در پای خاك
تا تو بدانی که سر	زان سردیگر بیاست

آن سر اصلی نهان    وین سر فرعی عیان  
دان که پس اینجهان    عالم بی منتهاست  
مشک ببند ای سقا    می بیر از خم ما  
کوزه ادراکها    تنگ ازین تنگناست

\*

گم شدن در گم شدن دین من است  
نیستی در هست آئین من است  
تا پیاده میروم در کوی دوست  
سبز خنگ چرخ در زین من است  
چون بیکدم صدجهان واپس کنم  
بنگرم گام نخستین من است  
من چرا گرد جهان گردم چو دوست  
در میان جان شیرین من است

\*

در دل من پرده نو میزنی    ایدل وای دیده وای روشنی  
پرده توئی وز پس پرده توئی    هر نفسی شکل دگر میزنی  
پرده چنان زن که بهر زخمه‌ای    پرده ظلمت ز نقل بر کنی  
بی من و تو، هر دو توئی، یا تو من    جان منی، آن منی، یا منی

\*

طوطی و طوطی بچه‌ای    قند بصد ناز خوری  
از شکرستان ازل    آمده‌ای باز پری

## کوزهٔ ادراکها تنگتر از تنگناست

قند تو فرخنده بود      خاصه که درخنده بود  
 بزم ز آغاز نهم      چون تو با آغاز دری  
 ای طربستان ابد      وی شکرستان احد  
 هم طرب اندر طربی      هم شکر اندر شکری  
 ساقی این میکده‌ای      نوبت عشرت زده‌ای  
 تا همه را مست کنی      پردهٔ مستان بدری  
 مست شدم مست ولی      اندککی با خبرم  
 زین خبرم باز رهان      ای که زمن با خبری  
 سرچو ز خود تافته‌ام      عقل دگر یافته‌ام  
 عقل جهان یکسری و      عقل نهانی دو سری  
 راهب آفاق شدم      وز همگی عاق شدم  
 از همگان می‌برم      تا که تواز من نبوی  
 تا غمت آموخته‌ام      چشم ز خود دوخته‌ام  
 در جز تو چون نگردد؟      آنکه تو در روی نگری

\*

ای بر سر بازارت صد خرّقه بز ناری  
 وز روی تو در عالم هر روی بدیواری  
 هر ذره ز خورشیدت گویای «انا الحقی»،  
 هر گوشه ز منصوری آویخته داری  
 آن طرفه که از یک خم هر یک زمئی مستی  
 وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری  
 هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی  
 هر عقل همی گوید من خیره شدم باری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری  
مائیم چومی جوشان، از خم خراباتی  
گر چه سر خم بسته از که گل پنداری  
از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان  
والله که از این خوشتر نبود بجهان کاری

\*

ای شمشه نور فلک در قبه مینای تو  
پیمانۀ خون شفق پیکان خون پیمای تو  
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها  
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو  
با رفعت و آهنگ مه مه را فند از سر کله  
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو  
در هر صبحی ببلان افغان کنان چون بیدلان  
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو  
تو مهلتم کی میدهی می بر سر می میدهی  
کوسر که تا شرحی دهم از نشئه صهبای تو  
من خود که باشم؟ کاسمان، درد و این رطل گران  
یکدم نمیابد امان از عشق استقصای تو  
عشقی که آمد جفت دل پس شد ملول از گفت دل  
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو  
دل گفت «من نای ویم نالان زدمهای ویم»  
گفتم «کنون نالان بشو جان بنده سودای تو»

---

کوزه ادراکها تنگتر از تنگناست

---

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او  
عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او  
چیست مراد تن ما ساغر مست افکن او  
چیست مراد سر ما دولت پاینده او  
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او  
هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او  
ملك جهان چیست که تا او بجهان فخر کند  
فخر، جهان راست که او هست خداونده او  
ای خنک آن دل که توئی غصه و اندیشه او

---

ای خنک آن ده که توئی باج ستاننده او

---

چرخ معلق چه بود؟ کهنه ترین خیمه او

---

رستم و حمزه که بود؟ کشته و افکنده او

---

چون سوی مرده برود زنده شود مرده بدو  
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او

« رستم، حمزه، کهنه خیمه، باج ستاننده ده .... »

تعبیراتی است که بیچارگی گوینده را در بیان شورخورد نشان میدهد. این ابیات، قصیده ادیب هنرمندی نیست که بمغز فشار میآورد تا در بزرگی و جلال خداوند صفاتی ردیف کند، فصاحت سعدی و پختگی عنصری و جلال الفاظ انوری و فرخی را ندارد؛ در آن استحکام زبان مسعود سعد سلمان نیست،

مثل خاقانی ترکیبات معقد و استادانه در آن نمی‌یابید ولی يك چیز دارد که جای همه آنها را میگیرد و از آنها برتر است : حس کرده خود را میگوید ، بی‌پیرایه و بدون توجه میسراید ، شورجان دیوانه را بیرون میریزد . در این حالت مثل گرد باد است که هرچه سر راه خود میابد در خود بیچانیده میبرد ، اهل دل و اهل معنی را با این جذبۀ پرتوان خود میکشاند . استدلال و توالی فکری در کار نیست ، صغری و کبرائی بچشم نمیخورد ، در يك عالم رؤیائی سیر میکند که تعقل و استنتاج بشر بیدار و سرگرم مبتذلات زندگانی ، در آن راه ندارد ، بهر تعبیری دست میزند ، همه گونه ناله میکند و بالاخره عشق میورزد و بنظر من تلاطم این روح شوریده و مجذوب برای ما مردمان متوسط و فرورفته در لای و خاشاک زندگی قابل تعقل نیست .

این طرز گفتار ، این شور تسکین ناپذیر ، این تلاش دیوانه‌واری که برای بیرون ریختن احساس خود میکند و از هیچگونه تعبیر و تشبیه و تمثیلی اجتناب ندارد ، انسان را بیاد حکایتی میاندازد که خود او در دفتر دوم مثنوی راجع بد چوپان و حضرت موسی آورده است : چوپان بزبان عامیانه

---

## کوزه ادراکها تنگتر از تنگناست

---

وفکر سادهٔ شبانی با خداوند راز و نیازی دارد :-

ای فدای تو همه بزهای من  
ای بیادت هی هی وهیهای من  
تو کجائی تا شوم من چاکرت  
چارقت دوزم کنم شانه سرت ..... الخ

حضرت موسی که این یاوه‌ها را می‌شنود و می‌فهمد که  
طرف خطاب ذات غنی متعال است بر افروخته شده و نهیب  
زده ملامتش میکند که :

این چه ژاژست، این چه کفرست و فشار  
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
گند کفر تو جهان را گنده کرد  
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد  
چارق و پاتا به لایق مر تراست  
آفتابی را چنین‌ها کبی رواست ..... الخ

و بعد عتاب حق تعالی بموسی که « چرا این بندهٔ ساده  
لوح را رنجاندی؟ هر کس بزبانی مطابق فکر خود حرف  
میزند، آنچه زیبا و مقبول در گد ماست صداقت و توجه و  
ایمانست :

بعد از آن در سر موسی حق نهفت  
رازهائی کان نمی‌آید بگفت

---

سیری در دیوان شمس

---

چونکه موسی این عتاب از حق شنید  
در بیابان جانب چوپان دوید  
عاقبت دریافت اورا و بدید  
گفت هرده ده که دستوری رسید  
هیچ ترقیبی و آدابی معجو  
آنچه میخواست دل تنگت بگو

.....

گفت ای موسی از آن بگذشتم  
من کنون در خون دل آغشتم  
من ز سدره منتهی بگذشتم  
صد هزاران سال زانسو رفتم  
..... الخ



## اشراق بجای دلیل

-۷-

اگر چو چنگ بنالم از او شکایت نیست  
که همچو چنگم اندر کنار رحمت او  
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم  
که هر رگم متعلق بود بضریت او



تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
همچو چراغ میجهد نوردل از زبان من



ای آنکه اندر جان من لفقین شرم میکنی  
مگر نزنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

میجهد شعله دیگر ز زبان دل من  
تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه  
آن معلم که خرد بود بشد ، ماطفلان  
یکدگر را زجنون تخته زبانیم همه

در زبان جلال الدین محمد موجی و جریانی هست که  
خواه و ناخواه شخص را همراه میبرد . دست و پا زدن بیپوده  
است ، باید با او رفت ، در همان لجدای که او افتاده است  
افتاد : در دریای نور ، در لجهٔ مرموز آتشینی که شك و  
نا امیدیرا میسوزاند .

همانطوریکه گریه یا خندهٔ جماعتی بما سرایت میکند  
هر چند از علت گریه یا خندهٔ آنها بیخبر باشیم ، این شوری

کد از روح گرم و پر از یقین جلال الدین جوش میزند ما را  
گرم میکند .

در هیچ کتاب توحید و کلامی این اطمینان ، این فروغ  
متوالی کد از زبان جلال الدین میچهد و اندیشه و جان پراز  
قلق را هالدای از نور و گرمی فرا میگیرد نمیبایم .

کار ندارم جزا ، کار که و کارم اوست  
لافزم لافلاف ، زانکه خریدارم اوست  
پر بملک برزمن چون پرو بالم از اوست  
سربفک برزمن چون سرودستارم اوست  
برمثل گلستان ، رنگرزم ، خنم اوست  
برمثل آفتاب ، تیغ گهربارم اوست  
خانهٔ جسم چرا سجده که خلق شد  
زانکه بروز و شب بر درودیوارم اوست  
گفت «خمش چند چند لاف تو و گفت تو،  
من چه کنم ای عزیز اندک و بسیارم اوست

\*

از چار و پنج بگذر در شیش و هفت منگر  
چون از زمین بر آئی هفت آسمان ببینی  
هفت آسمان چو دیدی بر هشتمین فلک شو  
پا بر سر مکان نه تا لامکان ببینی

\*

تو علقه بودی خون شدی وانکه چنین موزون شدی  
پیش من آ ای آدمسی تا زینت موزون تر کنم

همچو گل سرخ برودست دست  
همچو مئی خلق ز تومست مست  
ایکه تو نزدیکتر از دم بمن  
دم نزنم پیش تو جز پست پست  
غیرت تو گفت برو راه نیست  
رحمت تو گفت بیا هست هست

اوبقریحه فشار نمیاورد که در نعمت باری تعالی قصیده‌ای  
پردازد. هیچ نعتی را در خور ذات او نمیداند .

خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست  
کین دلیل هستی وهستی خطاست

بازر گری سروکار نداریم که با فکر آرام ، نکین‌های  
گوناگون را کنار هم می‌نشانند تا مرصعی زیبا بیافریند. آن  
که در جلال الدین سخن میگوید ، غم این ندارد که لغات  
خوش صدا بهم چسبانده ، جمله‌های فخم درست کند. سروکار  
با کودک لجوجی افتاده است که چیزی میخواهد و جز آن ،  
چیز دیگری نمخواهد؛ هیچ بازیچه‌ای دیگر او را نمیفریبد  
و از آنچه میخواهد منصرف نمیکند .

همه را بیازمودم ، ز تو خوشترم نیامد  
چو فروشدم بدریا ، چو تو گوهرم نیامد  
سرخنبها گشودم ، ز هزار خم چشیدم  
چو شراب سرکش تو ، بلب و سرم نیامد

زپیت مراد خود را ، دوسه روز ترك گفتم  
چهره اماند از آن پس ، که میسرم نیامد؟  
دوسه روز شاهیت را ، چو شدم غلام و چاکر  
بجهان نماند شاهی ، که چو چاکرم نیامد  
بروای تن پریشان ، توو آن دل پشیمان  
که زهر دو تا نرستم ، دل دیگرم نیامد



غیر عشقت در زمین جستیم نیست  
جز نشانت همشین جستیم نیست  
بعد از این بر آسمان جوئیم یار  
زانکه یاری بر زمین جستیم نیست  
چون خیال ماه توای بی خیال  
تا بچرخ هفتمین جستیم نیست  
بهنر آن باشد که محو او شویم  
کز دو عالم به از این جستیم نیست  
خاتم ملك سلیمان جستنی است  
حلقه هاست و نگین جستیم نیست  
صورتی کاندن نگین او بدست  
در بان روم و چین جستیم نیست



يك سر مودرتن من نیست که اندر غم او  
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود

اوتب دارد ، تب سوزنده‌ای که سراپای اورا میگذارد.  
 در اینصورت دیگر آرامشی نیست که به فن استدلال و تنظیم  
 صغری و کبری پردازد . کسیکه درد دارد و رنج میکشد  
 مجال پرداختن بفنون کلامش نیست ، همان کلمات بریده  
 بریده و جمله های پاره پاره رنج او را بهتر بیان میکند .  
 نیروی اقناعی که در زبان مولانا نهفته است از این اصل توان  
 میگیرد .

در دل من دارو گیر	هست دوصدشاه و میر
این دل پر غلغله	مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بیکران	گمشده دروی جهان
ای دل دریا صفت	سینه بیابان کیست
عقل روان سو بسو	روح دوان کو بکو
دل همه در جستجو	یارب جووان کیست
دیدم آن شاه را	آن شه آگاه را
گفتم این شاه ، کیست	خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید	گفت بخاصان خویش
«اینهمه دود از کجاست	حال پریشان کیست؟»

زبان او در نعت باری تعالی زبان شاعر ادیب نیست . از  
 جملات او تکلف و تصنع ، فشار بقوهٔ طبع و توسل بموازین ادبی  
 مشاهده نمیشود . صورت حمد و ثنا ندارد ، زبان تذلل بنده  
 بمالك نیست ، زبان عشق است ، زبان وجد و اشتیاق است . . . .

زبان مصنوع و مخلوق هم نیست، زبان سایه و شبح است. من نمی‌توانم مفاهیمی را که از خواندن اشعار صوفیانه جلال - الدین در ذهنم پیدا میشود درست نشان دهم و اگر در بعضی فصول، خارج از حد معقول و گنجایش این نوشته، اشعار او را می‌آورم برای اینست که از آنها صدای جان او را بهتر میتوان شنید.

آن کیست آن آن کیست آن	کوسینه را نگمین کند
چون پیش اوزاری کنی	تلخ ترا شیرین کند
دیوی بود حوری شود	ماتم بود سوری شود
وان کور مادر زاد را	دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند	وان خار را گلشن کند
خار از کفت بیرون کشد	وز گل ترا بالین کند
روشن کن استارگان	چاره گر بیچارگان
بربنده او احسان کند	هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان	چون بر که دی ریزان کند
در گوش بدگویان خود	عذر گنه تلقین کند
گوید بگو «یا ذالوفا»	اغفر لذنب قد هفا ،
چون بنده آید در دعا	او در نهان آمین کند
ذوقست کاندن نیک و بد	در دست و پا قوت دهد
کین ذوق زور رستمان	جفت تن مسکین کند

\*

کیست که او بنده رای تو نیست  
کیست که او مست لقای تو نیست

لعل لبی کو ، که زکان تو نیست  
محتشمی کو ، که گدای تو نیست  
متصل اوصاف تو با جانها  
يك رگ بی بند و گشای تو نیست  
چشم که دیده است در این باغ کون  
رقص گلی کان ز هوای تو نیست

\*

غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدم  
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا  
هر که بجوبار بود جامه براو بار بود  
چندزبانست و گران خرقة و دستار مرا  
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند  
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

اومانند علمای کلام با استدلال دست نمیزند . از عقل  
در دائرة طبیعیات و ریاضیات کاری ساختد است ، ولی او را  
بد ما فوق الطبیعه دسترسی نیست . دلایل عقلی همه خدشده-  
پذیر است در مقابل هر فرضیدای فرضیه دیگری میتوان  
ساخت . در مباحث لاهوتی از هر استدلال عقلی ، فکرا انسان  
بسپوات میتواند نقطه ضعف و گاهی دلیل مخالف پیدا کند .  
کسیکه در علوم عقلی و نقلی عصر خود استادست راه را از  
آن بیرون یافتد :



---

اشراق بجای دلیل

---

عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
شمع رخ او بس است در شب بیگانه من

\*

راه کن در اندرونها خویش را  
دور کن ادراک دور اندیش را

\*

عقل بند رهروانست ای پسر  
بند بگسل ره عیانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و جان حجاب  
راه ازین هر سه نهانست ای پسر  
چون ز عقل و جان و دل برخاستی  
این یقین هم در گمانست ای پسر

\*

عقل را قبله کند هر که جمال تو ندید  
در کف کور ز قندیل عصا اولی تر

\*

گفتم ای عاقل «کجائی» گفت عقل  
«چون شدم می، چون کنم انگورئی»  
جان بسوز و سر مه کن خاک درش  
تا نماند در دو عالم کورئی

شخصی گمشده در بیابانی بی نشان و در شب تاریک بی-  
ستاره ای چگونه میتواند با عقل راه و جهت سیر خود را پیدا

کند؟ باید برقی بتابد، ستارگان بر فراز آسمان هویدا شوند، فجر صادق تبسم کند تا اثری از راه وجهت پیدا گردد. جلال‌الدین چنین میانیدشد. بهتر است بگوئیم چنین حس میکند. خود را در چنین حالتی یافته، پرتوی برجان وی تائیده، برقی تاریکیهای متراکم را شکافته، بر کوه طور لمعانی بجشمش خورده و دنبال آن رفته است.

من چوموسی در زمان آتش شوق ولقا

سوی کوه طور رقتم حبدا لی حبدا

\*

چون برروم از پستی	بیرون شوم از هستی
در گوش من آنجا نیز	همای تومی آید
زیر فلک اطلس	همیبار نماند کس
زیرا که ز پیش و پس	می های تو می آید

در اتخاذ این جهت سیر، تابع حس مجهولی غیر از حواس ظاهری خود میباشد. آنوقت این حس مجهول خود را شرح میدهد. مثل کسیکه در خوابست و حرف میزند با خود نجوایی دارد. این نجواها بشکل غزل در میآید. ما که آنرا میخوانیم برطور جان اولمعانی مشاهده کرده بر اثر آن میرویم. ما نمیدانیم کجا میرویم ولی کشش او ما را میبرد. مثل اینستکه در این رفتن، هائیز تابع يك میل نهانی و

ادراك باطنی خود هستیم، آنرا بر ایستادن و دچار یأس شدن ترجیح میدهیم، برای اینکه شوق ثالثی نداریم . نیروی اقناع مرشدان و هادیان لزامین تفرتی که طبیعت بشری از یأس دارد و از شك بیزار است توان میگیرد .

گاهی سیر در دیوان شمس بمثابة نماز است ، ولی نه این نمازهای ظاهری که عاری از هرگونه توجه به عالم غیب بوده و فقط بانجام اعمالی و گفتن کلماتی، آنهم بدون ایمان و درك مفاهیم آن، ختم میشود . نه، مقصود آن نمازهایی است که انسان از «خود» حقیر و مسکین خود بیرون آمده ، جان او از علایق سمج و چسبناك دور شده و بروح شامل کائنات روی میآورد ؛ نمازی که نفس از شرور و مفساد عالم مادی کناره گرفته ، بطرف صفا و تهذیب میرود ، نمازی که انسان را از پلیدیها و زشتیها پاک و از حقارتها رهائی میدهد و بالنتیجه انسان، انسان میشود و بقول جلال الدین « از ملك پران آنچه در وهم ناید آن ، میگردد و همانست که خداوند در قرآن میفرماید : -

« ان الصلوة تنهى عن الفحشاء و المنكر »

این حالت، این حالت خلسه و فراغ از تعلقات مادی،

این حالت که شبیه معراج روحی و فکریست در دیوان شمس فراوان بشخص دست میدهد. من در جوانی بعبادات مختلفه و حتی به تهجد و سحرخیزی دست زده‌ام، ولی در هیچیک از آنها، این وارستگی و آزادگی و نزدیک شدن بعوالم روحانی که غوغای زندگانی را در نظر بازیچه نشان میدهد نیافته‌ام. این حالت و کیفیتی که از سیر در دیوان شمس پیدا میشود فقط در عالم تفکر و تأمل دست میدهد - آنوقتی که انسان بیشت افتاده با آسمان و ستارگان خیره شده و قوه نامعقول و نامحدود خیال می‌خواهد عظمت کائنات را تصویر کند و نمیتواند، می‌خواهد راز هستی را دریابد و نمی‌یابد، می‌خواهد بفهمد این میلیونها خورشید برای چه آمده و کی آمده و چه خواهند شد و نمی‌فهمد؛ سرانجام شخص گیج و مبہوت و ناامید از ادراک خود میشود و در نتیجه، حقارت خود و جامعه خود، بیهودگی افکار و آرزوهای نوع انسان، بلکه کوچکی و ناچیزی تمام کره زمین را بشکل یأس آوری احساس میکند و می‌خواهد دیوانه شود - با این تفاوت که امواج متناوب روح مولانا سعی میکند سموم افکار مادی را از مغز مایوس شخص بیرون بریزد و بزور تمثیلها و تقریبها و تعبیرها، بلکه به نیروی روح گرم و امیدوار خود بشما ایمان بدهد.

در این کار، مولانا نه دلیل می‌آورد و نه شما را بقبول فکر خود دعوت میکند. او دلیلی ندارد، دلیل تازه‌ای ندارد که دیگران ندانند. دلیل‌ها همه خدشه پذیر و قابل جدل است. او مبلغ نیست، اگر هم رسالتی و تعلیمی در کار باشد در مثنویست، در دیوان شمس روح او گسترده است، آنچه حس کرده است میگوید، برای خود میگوید، خودش اعتراف میکند:

چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست  
اسرار همی گویم و اسرار ندانم  
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر  
طومار نویسم من و طومار ندانم  
من فرق ندانم ز شب و روز در این دم  
من غلغل تسبیح ز اشعار ندانم  
در بینش دیدار چنان مستم و حیران  
کز نور فراغم بود و نثار ندانم  
از کفر و ز اسلام برون است نشانم  
از خرجه گریزانم و ز نثار ندانم

چنگ از خود اراده‌ای ندارد، اسیر انگشتان نوازنده است. این خروشی که از سیمهای خاموش بیرون می‌آید

غوغای روح چنگی است « نی بالب دمساز خود جفت » شده  
است تاشمهای ازناگفتنی‌ها را بگوید . در این حالت است  
که دیگر « نارونور » برای او یکسانست . در این قوس  
صعودیست که برتر از بازیچه‌های عقول محدود رفته و از اسلام  
و کفر ، یعنی قالب‌های ساخته شده اجتماع ، بیرون بسته  
است .

آنسوی که کفر و دین نمیکنجد  
کی ما و من و فلان دین باشد

\*

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده  
کاندر خودی وهستی غیر از تعب ندیدم

\*

عاشقا، ده چشم بگشا، چاره جو، درخود بین  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر وانگبین  
عاشقا، در خویش بنگر سخره مردم مشو  
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او  
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین  
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو  
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین

تأثیر مولانا از این قبیل است . او چیزهایی را احساس

## اشراق بجای دلیل

میکند و بی اختیار از وی صادر میشود ، ولی شما را - شمائی که احساس میکنید ، شمائی که اعصابتان مانند سیمهای کشیده شده سازی مستعد بیرون ریختن نواست ، شمائی که کاملاً زبون شهوات حیوانی و اغراض حقیر زندگانی نیستند شما را تحت تأثیر میگیرد .

او با خود زمزمه‌هایی دارد . این زمزمه‌ها روح عاصی و خسته ما را در گهواره‌ای انداخته تکان میدهد و بر او نوید می‌باشد . در شب پرستاره خاموشی ، صدای نئی می‌پیچد ، سایه اشباح و خیالات فرود می‌آید ، در تاریکیهای يك خواب سنگین ولذت بخش فرو می‌رویم ، بروح جاوید کائنات نزدیک میشویم ، حقارت‌ها و مسکنت‌های زندگی را فراموش میکنیم بیم‌ها و نگرانیها ما را رها میکند .

گوش‌دهید ، باین زمزمه‌ها گوش‌دهید ، این زمزمه‌ها بیش از بیان ناقص و بریده من میتواند حقیقت احساس مولانا را نشان دهد .

هر کس که ببند روی او	ای عاشقان ای عاشقان
آشفته گردد خوی او	شوریده گردد عقل او
دکان او ویران شود	معشوق را جویان شود
چون آب اندر جوی او	بررو و سر پویان شود
وز جستجو پرداختم	من دست و پا انداختم
درپیش جست و جوی او	ای مرده جستجوی من

عشقش دل پردرد را بر کف نهاده بوکند  
 چون خوش نباشد آندلی کو گشت دستنبوی او  
 در عشق او مجنون شود سرگشته چون گردون شود  
 آنکو چنین رنجور شد نیافت شد داروی او  
 شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او  
 شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او  
 بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان  
 چندین چراغ و مشعل بر برج و بر باروی او  
 او هست از صورت بری کارش همه صورتگری  
 ای دل ز صورت نگذری زیرا نئی یکتوی او  
 ..... الخ

\*

گفتم روزکی دو سه مانده ام اندر آب و گل  
 بسته خوفم ورجا تا برسد صلاهی من  
 گفت در آب و گل نئی سایه تست اینطرف  
 برد ترا از این جهان صنعت جان ربای من  
 ز آنچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم  
 باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

\*

تو شراب و ما سبویی تو جو آب و ما چو جوئی  
 نه مکان ترا نه سوئی همگی بسوی مائی  
 توبه می چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی  
 بخرد چه هوش دادی که کند بلند رائی



تو بگوش گل چه گفتی که بخنده اش شکفتی  
بدهان نی چه دادی که گرفت قند خائی

\*

اندر آ عیش بی تو شادان نیست  
کیست کو ننده تو از جان نیست  
ای تو درجان چوجان ما درتن  
سخت پنهان و لیک پنهان نیست  
دست بر هر کجا نهی جانست  
دست برجان نهادن آسان نیست  
جان که صافی شده است در قالب  
جز که آینه دار جانان نیست  
جمع شد آفتاب و آینه ها  
وقت افسانه پریشان نیست  
مستی افزون شدست و میترسم  
کین سخن را مجال جولان نیست  
دست نه بردهان من تا من  
آن نگویم که گفت را آن نیست

\*

پیشتر آ روی تو جز نور نیست  
کیست که از عشق تو مخمور نیست  
پرده اندیشه جز اندیشه نیست  
ترک کن اندیشه که مستور نیست  
هر که خورد غصه و غم بعد از این  
با رخ چون ماه تو معذور نیست

در دیوان شمس تبریزی گاهی بد غزلهایی برمیخوریم که گوئی در حال مکاشفه یا جذبۀ ظهور سرورده شده است. مثل اینکه جلال الدین چیزی دیده و در ضمیر او تجلای رخ داده است. چنین فرض دربارهٔ کسیکه پیوسته سرگرم جهان درونی خویشست ناموجه نیست :-

**چه سماعهاست در جان ، چه ترانه‌های ریزان  
که بگوش میرسد زان ، دف و بربط و آغانی**



تا زخود افزون گریزم درخودم محبوستر  
تا کشایم بند از پا بسته بینم پای من

بعضی اشخاص ، برای فرار از عالم خارج و انصراف از واقعیات جهانی که در آن فرو افتاده‌اند ، بمواد نشئه آور روی می‌آورند ، بدان وسیله جهانی دیگر برای خویش می‌آفرینند که اشباح و اوهام جای واقعیات را میگیرد ؛ در اینحالت اعصاب متهیج و نوعی بیخودی و غفلت از زندگانی بر آنها مستولی میشود .

نزد برخی دیگر که به بیماریهای روحی دچارند، اینحالت- یعنی انصراف از واقعیات زندگانی و فرو رفتن در دنیائی که اعصاب ضعیف آنها آفریده‌است - بطور طبیعی موجودست. این

اشخاص غیر متعادل به ترتب و تسلسل قضایای زنده‌گانی توجیبی ندارند، اعصاب بیش از اندازه حساس و تحریک شده آنها قضایا را از زاویه خاصی مینگرند که به هیچوجه با مشهودات جاریه منطبق نیست. امورها با منطق خاصی می‌سنجند که مولود انحراف دماغی آنانست. در این باب ذهن آنان چون آینه محدب یا مقعری است که صورت اشیاء را چنانکه هست منعکس نمیکند.

نظیر این دو حالت در صوفیان و مؤمنانی مشاهده میشود که عقاید آنها از کانون درویشان گرم و ملتهب شده است. اینان بدون استعانت از مواد نشئه آور و بدون اینکه مانند بیماران روحی دچار اختلال اعصاب باشند از دنیا فارغ و درخود فرو رفتند:

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری



شرابی که نوشیدم از سر غیب  
ز مستی انگور و صهبا نبود  
به پیمودم این عالم، از عقل و فهم  
بجز در دل مست و شیدا نبود

من از قصور تعبیر و برای نزدیک کردن ذهن بمقصود  
این تمثیل را آوردم و قصدم ایجاد وجد مشابیت میان اشخاص  
وارستد و معنی که از بی نیازی « گنج را خاک بر سر میکنند »  
و در نظرشان « صورت شاهد دنیا همه مکر است و فریب »  
یا آن مردمان بدبخت نبود : « ان الله لا یستحی ان یضرب مثلاً »  
مثنوی و دیوان شمس تبریزی پرست از اینگونه تمثیل ها .  
مولانا کدلب پیاده نیالوده است برای بیان شور و جذبۀ خویش  
از باده و هستی و حتی جنون دم میزند :-

امروز شرابست و سماعت و صراحی  
یک ساقی بدمست و یکی جمع مباحی

\*

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی  
من خایه تودر من چون باده همی جوشی

در میان طبقۀ عرفا [ جز حسین بن منصور حلاج که  
در هنگام شکنجه مرگ هم از غوغای درونی خود خارج نشد ]  
کسی را نمیشناسیم که بقدر جلال الدین محمد سرگرم جهان  
درونی خویش بوده باشد. آنچه از دیگران میگویند روایت  
و از آن جلال الدین دیوان شمس تبریزی شاهدیست گویا و  
حاکی از آنچه در فضای جان رؤیا خیز گوینده گذشته است

## اشراق بجای دلیل

از اینرو بعضی غزلها، گوئی در حال مکاشفه و جذبۀ ظهور سروده شده است .

جان از سفرِ دراز آمد  
بر خاکِ درِ تو باز آمد  
در نقد و جود هر چه زربود  
از گنجِ عدم بگاز آمد  
جان رفت که بی تو کار سازد  
سوزید و نه کار ساز آمد  
تا نمرهٔ عاشقان بر آید  
کان قبلهٔ هر نماز آمد  
از پیش تو رفت بازِ جانم  
طبل تو شنید و باز آمد  
آن چنگکِ طرب که بی نوا بود  
رقصی، که کنون بساز آمد  
از سلسلهٔ نیاز رستند  
کان به ز هزار ناز آمد  
تركِ خسر کالبد بگوئید  
کان شاه 'بِراق تاز آمد  
نور رخ شمس حق تبریز  
عالم بگرفت و راز آمد ..... الخ

### غزلی دیگر از این مقوله

آن شعلهٔ نور میخرامد و آن فتنهٔ حور میخرامد  
شب جامه سفید کرد زیرا کان ماه ز دور میخرامد

مستان شبانه را بشارت ماقی بسحور میخرامد  
 آن فتنه نگر که باردیگر با صد شرو شور میخرامد  
 در قالب خلق شمس تبریز چون نفخه صور میخرامد  
 ..... الخ

غزل‌بائی نظیر غزل زیر، کد در دیوان شمس کم نیست. ما را از ازدحام ضمیر گوینده بحیرت میاندازد. مثل اینکد روح بهیجان آمده، مرغی محبوس خود را بسیمپای قفس میزند، مخرجی جستجو میکند و نمی یابد، صدای تعادم پروبال وی با میله‌های فلزی بشکل این گونه غزل‌های حماسی درمیآید، ولی ند حماسه بشرهای مغرور بگرز و شمشیر و نیزه، ند.. حماسه‌ای روحانی و دامنه دار، حماسه‌ای کد روح بلند پرواز انسان منیع و برتر از انسانها میسراید و قدرت خود را - خودی کد از خود حقیر و عاجز و محدود بیرون جستد و بد نیروی نامحدود ولایتناهی پیوستد است - شرح میدهد:-

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند  
 وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند  
 دودی برآید بر فلک نی خلق مانند نی ملک  
 زان دود ناگه آتشی برگزند اعظم زند

نی کون ماند نی مکان	بشکافد آندم آسمان
وین سور بر ماتم زند	شوری درافتد درجهان
گه آب آتش را خورد	گه آب را آتش برد
بر اشهب و ادهم زند	گه موج دریای عدم
از نور جان آدمی	خورشید افتد در کمی
آنجا که محرم کم زند	کم پرس از نامحرمان
دفتر بسوزد مشتری	مریخ بگذارد نری
شادی او برغم زند	مه را نماند مهتری
آتش درافتد در زحل	افتد عطارد در وحل
تا پرده خرم زند	زهره نماند زهره را
نی باده ماند ، نی قدح	نی قوس ماند ، نی قزح
نی زخم بر مرهم زند	نی عیش ماند ، نی فرح
نی باد فراشی کند	نی آب نقاشی کند
نی ابر نیسان نم زند	نی باغ خوش باشی کند
نی خصم ماند ، نی گوا	نی درد ماند ، نی دوا
نی چنگک زیر وبم زند	نی نای ماند ، نی نوا
ساقی بخود ساقی شود	اسباب در باقی شود
دل « ربی الاعلم » زند	جان « ربی اعلی » گود
بار دوم شد در عمل	برجه گه نقاش ازل
بر کسوة معلم زند	تا نقشهای بی بدل
شرقی که هر دم برق او	خورشید، حق، دل شرق او
بر عیسی مریم زند	بر پوزة ادهم جهد

آیا این موجود توانا که در دیوان شمس تبریزی مکرر

هویدا میشود و زبان مولانا را بحماسه سرائی میگشاید همان  
 بشریت جاوید است که از ژرفنای مه آلود عصور متراکم  
 بانگ میزند که «من آتش افروختم ، من موسیقی را بنوا  
 آوردم ، من سطح خاک را از کشت برکت خیز کردم ، من  
 باهنده و علوم ریاضی برتری کره زمین را بچنگ آوردم ،  
 من برق سرکش و گریزپارا مهار کردم، من آنرا شکافتم...»!  
 ولی در مخیله جلال الدین، موجود مرموز، با کبریائی  
 والایر و توانی دامنه دارتر اشراق میکند ؛ زیرا از تنگنای  
 ماده بیرون جسته ، بسوی نیروی نامتناهی روی آورده است:  
 «آهن در آتش گداخته شده و خود را آتش پنداشته است.»

این انسان دور شده از آنچه در آن فرو افتاده است ،  
 این بشر بیرون رفته از شش سو ، طوری در دیوان شمس  
 تبریزی بخروش می آید که گوئی وجود مطلق ازلی بسخن  
 آمده و بزبان واصطلاح ساکنین کره زمین بانگ بر می آورد که:-

درغیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من  
 هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من  
 عالم چه دارد جز دهل؟ از عید گاه عقل کل  
 گردون چه دارد جز که که از خیر من افلاک من  
 دریا چه باشد؟ قطره ای با ساحل دریای جان  
 شادی نیرزد حبه ای با همت غمناک من



درمن از این خوشتر نگر      کاب حیاتم سر بسر  
 چندین گمان بد مبر      ای خائف از اهلاک من  
 من زخم کردم بردلت      مرهم منه بر زخم من  
 من چاک کردم خرقه ات      بخیه مزین بر چاک من  
 خرگوش و کبک و آهوان      باشد شکار خسروان  
 شیران نر بین سرنگون      بر بسته بر قتراک من  
 گر کاهلی باری بیا      در کش یکی جام خدا  
 کوه احد جنبان شود      بر پرد از محرک من  
 جامی که تقش میزند      بر آسمان بی سند  
 دانی چه جوششها بود      از جرعه اش بر خاک من  
 زین باده گریک جام را      بر خاک جسمت افکنم  
 هم با سران همسر شوی      گردی خوش و بیباک من  
 آن باده بر مغزت زند      چشم دلت روشن کند  
 و آنکه به بینی گوهری      در جسم چون خاشاک من  
 عالم چو مرغ خفته ای      بر بیضه پر جوجه ای  
 زان بیضه یابد پرورش      بال و پر افلاک من  
 روزی که مرغ از یک لگد      از روی بیضه بر جهد  
 هفت آسمان روشن شود      از نور بیضه پاک من  
 بحری که او را نیست بن      میگوید «ای خاک کهن  
 دامن فشان گوهر کشان      کی دیده ای امساک من  
 در وهم ناید ذات من      اندیشه شه مات من  
 جزا حولی ، کز احوالی      کی دم زدا از اشراک من؟»  
 گرمس تبریزی مرا      بار دگر سازد دوا  
 مرمشک خالص را بسی      باشد حسد بر خاک من

عالم کون و فساد در پیشگاه عقل کل کد میتوان آنرا

«صادر اول» فرض کرد ، یا بر حسب اصطلاح متصوفین « فیض اقدس » و « نفس الرحمن » گفت آواز دهلی بیش نیست . «آوازدهل» فقط وسیله ایست که خلاق را به «عید گاه عقل کل» راهنمون سازد .

سابقاً در شهرهای بزرگ میدان یازمین وسیعی بود که در عیدهای بزرگ وسیله تفریح و خوشگذرانی کودکان فراهم میکردند. (شبهه جائی که امروز فرنگیان Lunat parc میگویند یا اردو گاه کولیان) مولانا دهل زنی را تصویر میکند که برای جلب توجه مردم و کشیدن آنها باین «عید گاه» دهل میزند. نسبت عالم ماده به جشنی که در پیشگاه عقل کل گرفته شده است جز آواز دهلی نیست و گردون که آنرا مؤثر در عالم می پندارند و از گردش آن حوادث روی زمین صورت می بندد ، این گردون بزرگ با کهکشان آموزش در برابر خرمن افلاک بی انتهای این موجود مثالی - موجودی که «باده ازوی مست میشود» نه وی از باد - حکم گاه بی ارزشی دارد. در زبان طرفه زای جلال الدین محمد مضامین عرفانی باینصورت بدیع و پرتوان بیرون می آید. زیرا در برابر جهان نامشهود ذهنی او عالم مشهود، حقیر و کوچک میشود .

زیر دیوار وجود تو ، توئی گنج گمهر  
گنج ظاهر شود ارتو زمین بر خیزی

## طوفان و آرامش

-۸-

مرغ دلم بساز پریدن گرفت  
طوطی جان قند چریدن گرفت  
اشتر دیوانه سرمت من  
سلسله عقل دریدن گرفت  
شعله آن بساده بی زینهار  
برسر و بردیده دویدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند  
دل ز همه خلق رمیدن گرفت  
خلق عصا اند و عصا را فکند  
قبضه هر کور که دیدن گرفت  
بس کن زیرا که حجاب سخن  
برده بگرد تو تنیدن گرفت

تارهای چنگ را مانیم ما  
چونکه در سازیم زیر و بم زنیم

### داینک طوفان

دابرها از اقطار مجهوله وجود بیرون جسته و با جهشی،  
«دیوانهوار پیش میآیند، ضربت‌های سوزان برق آنها،  
«را از هم میدردولی آنها با اشکال مهیب و غول‌آسای،  
«خود افاق روح را فرامیگیرند. عناصر خشمگین بیقواره،  
«هر گونه نظم و اعتدال را متلاشی میکنند، انسان،  
«بحال نزع میافتد، میخواهد رها شود، از زندگی،  
«آزاد شود، مرگ نجات دهند مرا میطلبد.»

رومن رولان

نمیدانم چرا از میان این سطور یکه قلم موشکاف یکی  
از فکورترین نویسندگان عصر ما ترسیم کرده است قیافه  
جلال‌الدین محمد در ذهن ظاهر میگردد.

در دیوان شمس تبریزی این احساس - احساس باینکه  
طوفانی در یک روح بزرگ و پناور بحرکت آمده است -

زیاد دست میدهد . این دیوان بزرگ بمثابة دریا گاهی موج  
ومتلاطم و گاهی آرام و با جلال است .

تناوب هیجان و آرامش بحدی در دیوان شمس تبریزی  
فراوان و محسوس میباشد که انسان گاهی خیال میکند يك  
نوع دوگانگی در جان مولانا نهفته است .

آیا میتوان فرض کرد این دو شخصیت یکی متعلق  
بدوران نیست که هنوز وی را با شمس تبریزی ملاقاتی روی  
نداده بوده و آن دیگری مولود دوره ایست که دم گرم شمس  
تبریزی بروی وزیده است ؟

این فرض را بطور کلی ومطلق نمیتوان پذیرفت زیرا  
بساغزلهایی درین دیوان دیده میشود که بنام شمس ختم شده  
یقین است که پس از آشنائی با شمس سروده شد ولی آرامند و چه  
بساغزلهایی که نامی از شمس در آنها نیست و از اینرو محتمل  
است قبل از شمس سروده شده باشند، اما از موج روح گرم مولانا  
برخوردارند .

آشنائی با این گوینده عجیب و بیرون از دائره معمول  
و متعارف ما را با يك روح پر از نوسان مواجه میکند که  
شدیداً تأثیر پذیر و غزلها غالباً عکس العمل این تأثرات است .

آن شور و حال که جلال‌الدین را از خود بیخود کرده،  
جان او را از سطح خاک برکنده و در فضای رؤیاهای صوفیانه  
بمعراج میبرد، و در آن حال غزل‌های او همچون مهمه  
دریائی مرموز و ناپیدا بگوش میرسد، همیشگی نیست. گوئی  
خود وی نیز متوجه این حالت بوده و آنرا بصرع یا یک نوع  
جنون موقتی و ادواری مانند میکند.

باز فروریخت عشق از در و دیوار من  
باز بمرید بند اشترکین دار من  
باز سرماه شد، نوبت دیوانگیست  
آه که سودی نداشت دانش بسیار من

این « سرماه » کی بوده و موج جذبه چه هنگامی بر  
جان وی مستولی میشده است؟ کسی نمیداند. ولی وقتی  
عشق هست، رادیوی قوی و حساس روشن است و « آنتن »  
آن با فضای مجهول و پراز برق در تماس، پس طبعاً امواج برق  
را جذب میکند و صدا در میآید.

من سرهماه سه روز ای صنم  
بیگمان باید که دیوانه شوم  
هر که را در سرغم شاهی بود  
دم بدم او را سر ماهی بود

(دفتر پنجم)

از قرائن چنین برمی آید که موسیقی دربرانیگختن  
جذبدهای روحی مولانا سیم بزرگی داشت است . اعصاب حساس  
او از صدای ساز تحریک میشده و زبان وی بسرودن غزلهای  
خوش آهنگ ، موزون و ضربدار بکار میافتاده است . آن  
روایت که جلال‌الدین محمد در شب‌های سماع با آهنگ  
موسیقی شعر میگفته و مریدان مینوشته‌اند موجه و قابل قبول  
بنظر میرسد . روش غزل، پشت سرهم افتادن جمله‌های يك  
آهنگ و ضربدار ، غالباً آمدن ردیف‌ها پس از قافیه که  
صورت تکرار و ترجیع يك جمله را پیدا میکند و مثل اینست  
که جماعتی دم گرفته و در آخر هر بیتی دسته جمعی آنرا  
تکرار کرده‌اند ؛ بعضی اوقات ، نبودن قافیه از اول تا آخر  
و هر بیتی قافیه جدا داشتن ، این روایت را تأیید میکند ،  
بحدی که از خواندن آنها گاهی صدای ضرب بگوش میرسد  
و مجلس سماع مولانا در ذهن مصور میشود که نوازندگان ،  
طبع او را به هیجان آورده‌اند و زبان وی بر حوزة صوفیان ، شور  
و جذبہ ریخته است .

من که مست از می جانم تنها یا هو  
فارغ از کون و مکانم تنها یا هو  
مطربا بهر خدا يك نفسی با من باش  
که سر از پای ندانم تنها یا هو

گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر  
 چون سما ، گاه روانم تنناها یا هو  
 من چه گویم که عمه ساکن و جنبان منند  
 چه زمین و چه زمانم تنناها یا هو  
 من بتقدیرم و تقدیرهم از ذات من است  
 قادر هر دو جهانم تنناها یا هو  
 تن به تن ، ذره بذره عمه انوار منند  
 زانکه خورشید عیانم تنناها یا هو  
 ..... الحج

\*

بزن آن پرده دوشین	که من از تار تو مستم
بده ای حاتم مستان	قدح باده بدستم
هله ای سرور مستان	بغضب روی مگردان
که من از عربده ناگه	قدحی چند شکستم
تو میپرسم که کئی تو	بده آن ساغر شش سو
چو شدم مست ببینی	چه کسستم چه کسستم
بده ای خواجه و باها	مکن امروز محابا
که رگ غصه بریدم	ز غم و غصه برستم
چومن از باده پرستی	شده ام غرقه هستی
دگرم خیره چه جوئی	که من از جوی تو جستم
چو منم مایه حسنت	بکنم آنچه تو کردی
چه بخوردی تو بخوردم	چه نشستی تو نشستم
خمش ارفانی راهی	که فنا خامشی آرد
چه رهاندیم زهستی	جه کشی باز به عستم



## طوفان و آرامش

خلق منم خانه منم	دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم	دور مشو دور مشو
شاد منم داد منم	بنده و آزاد منم
انده دلشاد منم	دورمشو دور مشو
کعبهٔ اسرار منم	جبه و دستار منم
راهب و زنار منم	دورمشو دور مشو
نفخ منم صور منم	قرب منم دور منم
واصل و مهجور منم	دورمشو دور مشو
فصل منم وصل منم	فرع منم اصل منم
عقل منم نقل منم	دور مشو دور مشو
روضه منم حور منم	نار منم نور منم
جنت معمور منم	دورمشو دور مشو ... الخ

قرآینی در دیوان شمس این فرض را تأیید میکند که از جمله تکرار بعضی از غزلیهاست ، با تغییر بعضی از مصرعها یا فزونی و کاستی پارهٔ ابیات . بدیهی است مولانا غزل خود را از حفظ نداشته و قصد او تکرار آنها نبوده است و گرند میبایستی بی کم و کاست آنها باز گوید و این غزلیهای تکرار شده در نسخدهای مختلف آمده است. پس طبعاً چنین حدس زده میشود که عین ضرب و آهنگ ، یا تشابه محیط سماع ، طبع ویرا بتکرار همان غزل برانگیخته است. چهاینگونه غزلیها در حال شور و هنگامی سروده شده است که حالت

بیخودی بر جلال‌الدین غلبه داشته است . اعصاب کشیده شده و حساس وی ، توجه تمام مشاعر او بیک نقطه ، استیلائی اندیشه های لاهوتی بر نیروهای معنوی وی ، او را مستعد هیجان ساخته و در هر چیز ، هر حرکت ، هر صدا وجود مطلق را در تجلی میدیده است . هر صدای ضربدار و با آهنگ در وی هیجانی بر میانگیخت ، چنانکه معروفست روزی در بازار میگذشت و از صدای چکشی که صلاح‌الدین زر کوب بر ورقه فلز میزد بوجد و رقص درآمد .

افلاکی نقل میکند که «روزی مولانا با جمعی بتفرج بیرون رفته بودند . مولانا بدرون آسیائی رفت و مدتها گذشت و بیرون نیامد ، اصحاب در حیرت شدند و شیخ صدرالدین و قاضی سراج‌الدین برای کشف سبب بدرون آسیا شدند و دیدند حضرت مولانا در مقابل سنگ آسیا بچرخ درآمده است...»  
در مقابل حیرت آنان مولانا فرمود « بحق حق این سنگ آسیا «سبوح قدوس» میگوید . شیخ صدرالدین گفت محسوس میشنیدیم که از سنگ آسیا آواز «سبوح قدوس» میآید و همانجا این غزل را فرمود :

دل چو دانه ، ما مثال آسیا  
آسیاکی داند این گردش چرا

تن چو سنگ و آب او اندیشها  
سنگ گوید «آب داند ماجرا ،  
آب گوید «آسیابانرا پپرس  
کو فکند اندر نشیباین آبرا ،  
آسیابان گویدت «اینانخوار  
گرنگردد این، که باشد نانا،  
ماجرا بسیار خواهد شد خمش  
از خدا واپرس تا گوید ترا

از این روایت باهمد غرابت و بدون اینکد بخوایم  
تمام اجزاء آنرا بدان شکلی کد آورده است تصدیق کنیم ،  
بخوبی حالت روحی مولانا استنباط میشود . از سنگ آسیا  
صدای « سبوح قدوس » شنیده است . از آسیا صدای سبوح  
وقدوسی برنخاستد ، بلکه صدا از اعماق روح خود او بیرون  
آمده است . هرچد هست در اندرون خود اوست . همین معنی  
از گفتههای دیگر او بخوبی احساس میشود :

چیز دیگر هست اما گفتنش  
با توروح القدس گوید نیمنش  
نی، توگوئی هم بگوش خویشتن  
نی من و نی غیرمن ، ایهم تومن  
همچو آنوقتی که خواب اندرروی  
توزپیش خودبهپیش خودروی

بشنوی از خویش و پنداری فلان  
باتواندر خواب گفته است آن نهان  
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
بلکه گردونی و دریای عمیق

( دفتر سوم )

این ساز کوك شده ، آمادۀ نواست . هر گونه تماس و  
اصطكا كی آنرا باهتر از در می آورد ، خواه سرانگشتان ماهر  
شمس تبریزی باشد ، خواه آهنگ يك نواخت آسیا . در این  
جان لیریز از عشق وزیباتی ، جان سرشار از خوبی و موزونی  
پیوسته استعداد شور و هیجان نهفته است . دیدار یاران ،  
آرزوی دیدار آنها ، دست یافتن باشخاصی که در روح آنها  
زیباتی و صفائی میابد زبان او را بنغمه پردازی میگذاید .

جلال الدین بکلی نقطه مقابل آن طبایع خشک و بدون  
محصولی است که به هیچ چیز علاقه ندارند، تارهای قلب  
آنان خاموش و بیحرکت میماند ، نور عشقی از آنها نمیتابد  
و کسی را گرم نمیکند ، از اطراف هم بر آنها پرتو محبتی  
نمیتابد ، مثل بوم تك و تنها هستند و با خستگی بزندگانی  
مینگردند، از کتاب زندگی فقط صفحه سیاه آنرا میخوانند،  
از کسان و دوستان فقط نقطه های ضعف و جنبه های زشترا

می بینند . طبیعت بد بین آنها پیوسته شر و بدی را کشف میکند و بزرگ میسازد و خوبی و زیبایی را یا نمی بینند یا خرد و ضعیف میگردند . جلال الدین از آن پاك نهادان نيك اندیشی است که خوبی و زیبایی را در همه جا و همه کس پیدا میکند . روح بزرگ و آسانگیر او از بدیها و زشتیها در میگذرد و بر حوزه خود عشق و علاقه میپاشد ؛ دیدار آنهایی را که دوست دارد و دست یافتن بر همنفسی را بر هر باغ و چمنی ترجیح میدهد . سر احترام و اجلالی که حوزه جلال الدین ، بلکه تمام معاصرین وی بدو داشتند ، در این حالت روحی و منزه بودن از عقده های معنوی مستتر است و قسمتی از غزلهای باحال و پر شور دیوان شمس در این نوع جذبہ سروده شده اند .

باز در آمد به بزم	مجلسیان ، دوست دوست
دیده غلط می کند	نیست غلط اوست اوست
نقش وفا وی کند	پشت بما کی کند
پشت ندارد چو شمع	او همگی روست روست
از هوس عشق او	باغ پر از بلبل است
وز گل رخسار او	مغر پر از بوست بوست

\*

خواجه بیا خواجه بیا	خواجه دگر باریا
دفع مده دفع مده	ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر	عالم پرشور نگر
تشنهٔ مخمور نگر	ای شه خمار بیا
پای توئی دست توئی	هستی هر هست توئی
بلبل سرمست توئی	جانب گلزار بیا
گوش توئی دیده توئی	وز همه بگزیده توئی
یوسف دزدیده توئی	بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان	ای هم در جان جهان
بار دگر رقص کنان	بی سر و دستار بیا
روشنی روز توئی	شادی غم سوز توئی
ماه شب افروز توئی	ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو	پیش تو هر عقل گرو
گاه میا گاه مرو	خیز و بیکبار بیا
ای شب آشفته برو	وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو	دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا	وی جگر پاره بیا
ور ره در بسته بود	از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا	وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا	صحت بیمار بیا

\*

امروز خندانیم و خوش	کان بخت خندان میرسد
سلطان سلطانان ما	از سوی میدان میرسد
مست و خرامان میروم	پوشیده چون جان میروم
پرسان و جویان میروم	آنسو که سلطان میرسد

---

## طوفان و آرامش

---

پرنور شو چون آسمان      سرسبز شو چون بوستان  
کن آشنا چون ماهیان      کان بحر عمان میرسد  
باز آمدی کف میزنی      تا خانه‌ها ویران کنی  
زیرا که بر ویرانه‌ها      خورشیدرخشان میرسد  
..... الخ

\*

باز رسیدیم ز میخانه مست  
باز رهیدیم ز بالا و پست  
زیر و زبر گشت خرابات ما  
خنب‌نگون گشت و قرابه شکست  
پیر خرابات چو آن شور دید  
برسر بام آمد و از بام جست  
جوش بر آورد یکی می‌کزاو  
هست شود نیست، شود نیست هست  
آنکه سراز پای نداند کجاست؟  
مست فتادست بکوی الست

خارج از مؤثراتی که با حدس و گمان میتوان برای  
شور و جذبه‌های وی فرض کرد، موجبات نهانی دیگری  
هست که مشکل است بحقیقت آن پی برد، زیرا معلوم  
نیست در پهنه روح او چه صورتها و اشباحی گذشته است!  
ولی چیزی که مسلم و غیر قابل شبهه بنظر میرسد این نکته  
است که جلال الدین محمد بد مفاد آیه کریمه «ما ینطق-

عن الهوی ان هو الاوحی یوحی « بیپرده لب بسخن نگشوده  
و همیشه محرکی اورا بگفتن کشانیده است . گاهی بیان  
اندیشه است و گاهی بیرون ریختن احساس . گاهی قصد  
ارشادی هست و گاهی ند، بلکه با خود گفتگوئی دارد . در  
صورت نخستین زبان آرام و بد بیان اندیشه قناعت میکند  
و در صورت دوم نوسان موسیقی و اهتزاز جان سرگردانی  
احساس میشود .

مثلاً دربارهٔ فریضهٔ حج چندین غزل و ابیات پراکنده‌ای  
در دیوان شمس دیده میشود که میتوان حدس زد موجبات  
خارجی باعث سرودن آنها شده است .

جلال‌الدین محمد متدین است ، بمثابهٔ انبیاء متدین  
است ، یعنی ایمان او تبعدی و تقلیدی نیست ، در جان او ریشه  
دارد ، از جان پرازیقین او بیرون می‌آید ، آنچه میگوید  
صورت ظاهر نیست ، ذره‌ای ریب و ریا و شك در عقاید او  
راه ندارد . ببهین دلیل بی پروا رفتن بمکد را بطرز قوی و  
صریح انتقاد میکند .

این شجاعت و صراحت از قوت ایمان اوست و قطعاً  
موجباتی باعث گفتن آنها شده است . از قبیل: سؤال‌مریدی،



طعن بد ریاکارانی که برای خود نمائی بخانه خداری آورده اند، در صورتیکه باروش خود از خدا روی برتافتداند؛ اشخاصی آلوده بظلم و تعدی، بانفوس تیره و اهریمنی میخواهند با رفتن مکه برای خود تشخیص و تعینی در دست کنند، نداینکه حقیقتاً بطرف خدا روند و خویشان را از گناه و آلودگی بشویند...

در این غزلیها روح پاک و پر از ایمان مردی ظاهر میشود که حقیقت دیانت را باز دانسته، از فلسفه رسالت پیامبران و کند تعالیم کتب آسمانی مطلع است و امر بمعروف را ضروری ترین تکلیف خود دانسته و میخواهد مردم را بد جوهر دستورهای رسول اکرم یعنی تهذیب نفس و آراسته شدن بد صفات کمالیه هدایت کند :-

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید؟

معشوق همین جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایه دیوار بدیوار

در بادیه سرگشته شما درچه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق بمینید

هم حاجی وهم کعبه وهم خانه شمائید

گر قصد شما دیدن آن خانه جانست

اول رخ آینه به صیقل بزداؤید

احرام چوبستید از آن خانه برستید  
از خرقه ناموس بکلی بدر آئید  
کو دسته‌ای از گل‌اگر آن باغ بدیدید ؟  
کو گوهری از جان اگر از بحر خدائید ؟  
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد  
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید ... الخ

\*

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند  
چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند  
رفتند در آن خانه که بینند خدا را  
بسیار بچستند خدا را و ندیدند  
چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف  
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند  
**کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ؟**  
آن خانه پرستید که پساکن طلبیدند  
آن خانه ، دل و خانه خدا واحد مطلق  
'خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند ... الخ

\*

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
دل است کعبه معنی تو گل چه پنداری  
عزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
قبول حق نشود گر دلی بیازاری  
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد  
دل خراب که او را به هیچ شماری

کنونز گنج الهی دل خراب بود  
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری  
خموش وصف دلت در بیان نمیآید  
اگر بهر سر موئی دوصد زبان داری

و گاهی همین مضمون را درغزل دیگر میگوید ولی  
ایندفعه مثل اینستکه با خود حرف میزند و روح در نوسانی  
افتاده است . خیال ارشادی درین نیست و مقتضیات خارجی  
زبان او را نگشوده است . مانند موسی « انسی آنست ناراً »  
میگوید ، خواننده هم برطور جان مولانا آتشی می بیند :

در آن روز بودم که اسمان بود  
نشان از وجود مسمی نبود  
زمن شد مسمی و اسما پدید  
در آنروز کانجا من وما نبود  
به بتخانه رفتم به بتخانه در  
در آن هیچ رنگی هویدا نبود  
بعمدا شدم بر سر کوه قاف  
در آنجا بجز جای عنقا نبود  
بکعبه کشیدم عنان طلب  
در او مقصد پیر و برنا نبود  
سوی قاب قوسین کردم نظر  
در آن بارگاه معلی نبود  
نگه کردم اندر دل خویشتم  
در آنجاش دیدم دگر جان بود

بجز شمس تبریز پاکیزه جان  
کسی مست و مدهوش و شیدا نبود \*

\*

در قضیهٔ جبر و تفویض که مسئله‌ایست فلسفی و حتی  
میتوان گفت علمی، باز در تراوش قریحهٔ مولانا دو لهجهٔ  
متغایر مشهود است. جلال‌الدین مانند قاطبهٔ عرفای ایران مایل  
بجبر است ولی پیوسته در حال جزر و مد.

نکتهٔ عجیب و دقیق اینست که این عقیده که از دو  
قطب مخالف فلسفی و مذهبی آغاز میشود، در ذهن مه آلود  
صوفیان بشکل پیچیده و غیر قابل تمایزی مخلوط شده است.  
آنها از يك نقطهٔ مفهوم و روشن راه خود را شروع میکنند  
ولی در وسط راه به پیچ و خمهای فلسفی میافتند.

کائنات پرتوی و انعکاسی از وجود مطلقند. اشباح و  
سایدهائی بیش نیستند، پس اشباح و سایه‌ها اختیاری ندارند.

---

\* این غزل در دیوان کبیر، تصحیح و تنقیح شدهٔ آقای فروزانفر  
که بیش از هر نسخهٔ دیگر قابل اعتماد و استناد است دیده نشد ولی  
چون هم در نسخه‌های دیگر دیده شده و هم بطرز فکر مولانا  
نزدیک است و هم شنیده نشده است که بشاعری دیگر منسوب باشد  
و هم در چاپ اول و دوم این کتاب که هنوز نسخه‌های مصحح آقای  
فروزانفر منتشر نشده بود چاپ شده بود آنرا بحال خود گذاشتیم.

**گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست  
این هم زنت، مایه پندار ما توئی**

همین پندار هم که در ما پیدا شده و بموجب آن خود را فاعل مختار میدانیم از «او» است. افعال ما اگر مستقیماً معلول مشیت خداوند نباشد و در صدور هر یک از آن اعمال اراده خداوند بکار نیفتاده باشد، بطور غیر مستقیم معلول آن اراده است: مجموع افعال ما که ناشی از کیفیت وجودی ماست، یعنی نتیجه ضروری واجتناب ناپذیر ساختمان عقلی و فکری ماست، معلول مشیت اوست، زیرا این ساختمان و طرز تعقل را او آفریده است.

هر دفعه‌ای که عقرب نیش میزند خداوند اراده نکرده است که نیش بزند، ولی خلقت عقرب که مولود اراده خداوند است مستلزم نیش زدن است «**ما جعل الله المشمش ممشاً بل او جده**» پس هر طرز تعقلی که در هر یک از افراد انسانی موجود است، آن چیزیکه واحد روحی و خلقی از را تشکیل میدهد و بامر این ذات معنوی بسوئی کشیده میشود: یکی بشکل موسی و دیگری بلباس فرعون درمی آید، این فطرت و طینت را خود انسان نساخته، تادر کیفیت تأثیر آن اختیاری داشته باشد،

آفتاب بر شیشه‌های رنگارنگ پنجره میتابد . درون خانه از اشعه گوناگون سرخ ، زرد ، بنفش و سبز منقش میشود . ولی آفتاب آفتاب است ، نور او سفید و بیغش است «بی رنگی اسیررنگ» شده است ، و رند در نفس الامر رنگی غیر از تابش آفتاب نیست .

آفتاب میتابد ، گرمی و روشنی لازمه وجود اوست و بطور مستمر و درنگ نا پذیر نور میپاشد ، اگر نصف کره زمین که مواجه با آن نیست در تاریکی بسر میرد نقص در آفتاب و پرتوفشانی او نیست ، زمین هم تقصیر ندارد ، اومی چرخد و بر محور مورب هم میچرخد . بنابراین تمام سطح های آن نمیتواند مواجه با آفتاب باشد و ساکنین آن متساویاً از فروغش بهره مند شوند و بالنتیجه از گرما و سرمای شدید در رنجند .

آفتاب میتابد ، آب دریاها بخار میشود ، بخار فضا را میگیرد ؛ ما از سرما و رطوبت ناله میکنیم و با کمال سادگی آنرا مولود اراده خورشید می‌پنداریم و دست تضرع بسوی او دراز میکنیم . آفتاب را ستایش میکنیم یا از بی‌مهری و قساوت او سخن میگوئیم ولی آفتاب در جایگاه دور دست خود ، و در مسیر مجهول و ناپیدای خود ، فارغ از این ستایش و

قهر و تضرع ، نور میپاشد .

جبری که در افکار عرفا از این اصل سر بیرون آورده است که « جز وجود مطلق و اراده او » چیزی در پهنه هستی نیست ، در مسیر خود با ملاحظات فلسفی مخلوط شده ، دیگر خیر و شری نمی ماند . عالم هستی چون پرتو ذات فیاض ذوالجلال است نباید جز خیر محض چیزی باشد . خیر و شر بطور مطلق وجود ندارد . خیر و شر مفاهیم نسبی و اعتباریست و نسبت بزندگی محدود و جزئی فرد و از لحاظ فکر کوچک او ، یا اغراض و شبهوات گوناگون ما خیر و شرند : هنگامی که استخوان های موش لای دندانهای گربه بصدامیآید و در نج میبرد ، این واقعه برای گربه خیر است و برای موش شر ولی برای کائنات صفر (۱) .

(۱) این معنارا بصورت يك مسئله کلی و عمومی در مثنوی

آورده است که اندیشه وسیع و عمیق او را نشان میدهد : تمام انتسابات امور اعتباری و غالب واقعیات ریاضی نیز امور نسبی است :

لامکانی که در آن نور خداست  
ماضی و مستقبل و حالش کجاست  
ماضی و مستقبلش نسبت به تست  
هر دو یک چیزند و پنداری که دو است  
يك تنی او را پدر ما را پسر  
بام زیر زید و بر عمرو ، آن زیر  
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس  
سقف سوی خویش يك چیز است و بس

کدبانوی خانه گربه را دزد میگوید و او را میزند  
برای اینکه تکه گوشتی را ربوده است، ولی هموعان همین  
بانو، میلوها حیوانات دیگر را صید میکنند و برای کشتن  
میپورانند و از آنها تغذیه میکنند و آنها را خیر و برکات الهی  
مینامند، در صورتیکه آن حیوانهایی که از دست بشر آزادی  
ندارند از وجود بشر جز شر چیزی نمی بینند.

فکر جبر همینطوریکه در تصور عرفا پیش میرود با  
تصوریکه طبیعیون از عالم هستی دارند و دنیا را مقهور اصول  
و نوامیس تخلف ناپذیری فرض میکنند نزدیک میشود. پس  
زهد ادهم، ورع بازید، تقدس شیخ ابوسعید، جذبۀ مهلك  
حلاج و این عشق طوفانی جلال الدین را رابرحه حمل کنیم؟  
- جز يك اشراق مرموز، یا مخلوط شدن فکرهای  
فلسفی با ایمان قوی و احساس مذهبی آنان، آنهم بشکل  
غیر قابل تجزیه و تحلیل که خودشان نیز نمیتوانند بطور  
روشنی آنرا نشان دهند و در قالب يك سیستم فلسفی مثبت  
و شبه ریاضی درآورند؟

تصادم متشرعین با صوفیان بیشتر از همین موضوع  
برخاسته است: اگر جبریکه در آغاز از يك فکر روحانی  
بیرون آمده و اراده خداوند را در تمام عالم هستی مدیر و مدبر



مطلق فرض کرده است ، در مسیر خود چنین بافکرهای فلسفی مخلوط شده و پیش رود، بطوریکه سلب اختیار مستلزم سلب مسئولیت و سلب تکلیف گردد (۱) ، دیگر برای شرایع آسمانی علت غائی و هدفی باقی نماند . دیگر بشر سرشار از غرایز و شهوات رادعی ندارد . همین شرور نسبی و زودگذر ، جامعه انسانی را از هر جهنم سوزان و هر جنگل پر از حیوانات درنده و زهر پاش مهیب تر و وحشتناکتر خواهد ساخت .

بدیهی است عرفا نمیخواهند باین نتیجه برسند . سیر روحانی آنان وجهشی که در تصورشان بطرف زیبائی و خوبی مطلق هست ، آنها را از هر گونه زشتی و پلیدی - حتی بدیها و شروری که قوانین جامعه انسانی با اغماض از آنها رد میشود - بیزار میکند. آنها اصل را توجه بمبدأ کل میدانند و معتقدند این توجه هر قدر زیادتیر شود، انسان به صفات کمالیه خداوند نزدیکتر میشود و خود این معنی زشتی و پلیدی را

---

(۱) مگر در فکر دوران منطق اشعریان که هم قائل به جبرند و هم قائل بمجازات آخرت و اینکه خداوند عاصی را در جهنم اندازد هر چند در ارتکاب معصیت از خود اختیاری نداشته باشد عین عدالت میدانند زیرا معنی عدالت را نفهمیده اند یا آنرا ضروری ذات واجب الوجود نمیدانند.

از جان وی می‌شوید و دیگر شری باقی نمیگذارد .  
ولی عقرب نیش میزند و تن آدمی از اثر زهر آن به  
پیچ و تاب میافتد و عقلای جامعه بشری معتقد میشوند که  
هر قدر عقرب را در نیش زدن مسئول و کینه توز ندانیم برای  
سلامت و آسایش بدن خود ناچاریم او را نابود کنیم .

این بحث که پایان ندارد و انسان در آن سرگردان  
میشود - زیرا يك اصل فلسفی که بدشواری میتوان آنرا نادیده  
گرفت، با واقعیات زندگی گانی و سلامت جامعه مبیانت دارد -  
جلال الدین را بخود آورده، با کمال صراحت اعتراف میکند:

**در غزلم جبر و قدر هست از این دو بگذر**

**زانکه از این بحث بجز شور و شری می نشود**

و برای اجتناب از همین شور و شر در مثنوی خیلی با احتیاط  
باین موضوع نزدیک میشود. گوئی به نقشی که در این کتاب  
بعهد دارد کاملاً متوجه است ، از اختیار دم میزند و مفاد  
« لاجبر و لاتفویض بل امر بین الامرین » را بکار می‌بندد ،  
بطوریکه طرفداران دو قضیه مخالف میتوانند بدان کتاب  
استناد کنند . ولی در دیوان شمس غالباً این اختیار از کف  
اخراج میشود، بیشتر جبر است، نهایت در بیان جبر گاهی  
معتدل است و گاهی تند رو .

---

## طوفان و آرامش

---

چه حریصی که مرا بیخور و بیخواب کنی  
درکشی روی و، مرا روی بمحراب کنی  
آب را در دهنم تلخ تر از زهر کنی  
زهره‌ام را ببری در غم خود آب کنی  
سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی  
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی  
که بخشکی ثمر و زرع مرا خشک کنی  
که بیمارانش همی سخره سیلاب کنی  
چو زدام تو گریزم تو به تیرم دوزی  
چون سوی دام روم دست بمضراب کنی  
با ادب باشم گوئی که برو مست نی  
بی ادب گردم تو قصه آداب کنی  
در توکل تو بگوئی که سبب سنت ماست  
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی

\*

چون سبکی کند دلم بانگ زنی که هی پیر  
چونکه بخود فروروم طعنه زنی که لنگری  
خنده زنم تو گوئیم «چون سرتخته خنده زن»  
گریه کنم تو گوئیم «چون بن کوزه میگری»

\*

منه انگشت تو بر حرف کژم  
من اگر حرف کژم تو قلمی

جویان شدم روز و شبت ، در ذکر گویان یاربت  
چون باز کردم دیده را ، دیدم که هم جویان توئی

\*

من خمش کردم ایخدا لیکن بی من از جان من فغان آمد  
مارمیت اذرمیت هم ز خداست تیر ناگه که از کمان آمد

\*

کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست  
سر مکش ازوی که چشمش غارت ایمان کند

\*

اصل توئی من چه کم؟ آینه ام در کف تو  
هر چه نمائی بشوم آینه و ممتحنم

\*

جان همچو مسیحی است بگهواره قالب  
آن مریم بندنده گهواره ماکو  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
و آن رونق سقف و در و در ساره ماکو  
**لوامه و اماره بچنگند شب و روز (۱)**  
**جنگ افکن لوامه و اماره ماکو**  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب  
از غفلت خود گفته که «گل کاره ماکو»

(۱) مقصود از نفس اماره آنستکه انسان را به شر و بدی میکشاند  
و نفس لوامه که در حقیقت بیداری وجدان انسانی است شخص را  
از فراق دادن در گناه ملامت میکند .

دیوان شمس تبریزی همانطوریکه از حیث لفظ و فصاحت يك دست نیست ، از حیث معنی و از حیث شور و متنوع و گونا گونست . گمان میکنم زیبایی آن در همین است ، در خروج از يك نواختی ، در داشتن مناطق جورا جور ، در این نوسانی است که پیوسته در جان جلال الدین محمد موجود است و او را « چون کشتی بی لنگر کثومر » میکند .

گاهی آرام است و مانند سایر عرفا افکاری پخش میکند و با تمثیل و تقریب ، مضامین بکر و متنوع بیرون میریزد زیرا از حیث قوهٔ تخیل و تصور توانگر است .

خواهی ز جنون بوئی ببری  
ز اندیشه و غم میباش بری  
تا تنگ دلی از بهر قبا  
جانت نکند زرین کمری  
کی عشق ترا محرم شمرد  
تا همچو خسان زر میشمري  
فوق همه شو تا نور شوی  
چون نوره ای در زیر ، دری  
هیزم بود آن چوبی که نسوخت  
چون سوخته شد گردد شری  
وانگه سزدش وا اصل رود  
همچون شرر جان بشری

---

## سیری در دیوان شمس

---

سرمه بود آن کز چشم جداست  
در چشم رود گردد بصری  
در بیضه تن مرغ عجبی  
در بیضه دری زان می نبری  
گر بیضه تن سوراخ شود  
هم پر زنی ، هم جان ببری  
یک قطره بود، در ابر گران  
در بحر فتد یابد گهری  
خار سیهی بد سوختنی  
کردش گل تر باد سحری

غرابت مضامین پیوسته این فرض را در شخص قوت میدهد  
که مشهودات روزانه دروی و اکنشی پدید میآورد و قوه تخیل  
اورا بکار میاندازند . در این موارد جهش و هیجانی در شعر  
نیست ولی مضمون و غرابت هست . در غزل زیر صحبت از آسیا  
و آرد و گندم و غیره برای چه آمده است؟ جز اینکه خیال  
کنیم مشاهده ای اورا بگفتن کشانیده است ؟

دارم دلی همچون جهان      تا میکشم کوه گران  
من که کشم که کی کشم      زین کاهدان و آخر مرا  
گرموی من چون شیر شد      از شوق مردن پیر شد  
من آردم ، گندم نیم      چون آمدم در آسیا ؟  
از آسیا گندم رود      کز سنبله زاده است او  
زاده مهم ، نی سنبله      در آسیا باشم چرا ؟

---

## طوفان و آرامش

---

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی  
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانوا  
با عقل خودگر جفتمی من گفتنی‌ها گفتمی  
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد صبا

در اینگونه غزلیها جوشی و هیجانی نیست ، آرامش  
قضایای منطقی در آنها احساس میشود زیرا « معارف میفرماید »  
از بی‌آلایشی نفس انسان و اینکه باید از نقوش تعبد و تعصب  
دور باشد تا روشنی بگیرد این تمثیل زیبا را می‌آورد :-

نماید آینه سیمای هر کس  
از ایرا صورت و سیماش نبود  
بروزی صد هزاران عیب و خوبی  
بگوید آینه غوغاش نبود  
ندارد آینه از زشت بغضی  
هوای چهره زیباش نبود

حتی گاهی سردی مجلس و عظمی را از آن احساس میکنیم  
مانند غزل زیر در باب روزه :

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
مثال چنگک بود آدمی نه بیش و نه کم  
چنانکه گر شکم چنگک پر شود مثلا  
نه ناله آید از آن چنگک پر، نه زیرو نه بم  
شکم تهی شو و می نال همچونی به نیاز  
شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم .... الخ

امید تو هر دمی بگوید  
«دستت گیرم بفضل خود زود»  
اما تو مگو که «جهد و کوشش  
سودم نکند که بودنی بود»

\*

آنشخص که مردنیست فردا  
امروز جفا چرا نماید  
چیزی که بخود نمی‌پسندد  
آن بردگری چه آزماید؟

\*

اندر حیوان بنگر سوسوی زمین دارد  
گر آدمئی آخر سر جانب بالا کن

\*

گر بحر را بریزی ما سیرو پرتگر دیم  
زیرا نگون نهادی بر سر سبوی ما را

\*

در جیب شما چو در دمیدند  
عیسی زائید اگر بزائید

\*

ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب  
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم  
همه را غرق کن و بازرهان زین اعداد  
مزه ای بخش که ما بیمزه اعدادیم



از نفخ تو میروید یرلا<sup>۱</sup> اعلی  
وز شوق تو میجنبند پشت فلك عنین

ولی آنوقت که قصد ایراد ملاحظه و بیان تعلیمی نیست و مولانا احساس درونی رایرون میریزد (گرچه بازهم «معارف میفرماید» و غزل از مضامین عرفانی لبریز است) از اشعاروی آهنگ موسیقی بگوشمان میخورد، مثل اینکه «بازسرماه شده» و «نوبت دیوانگی» فرا رسیده است: زبان گرم، طبع روان تر، کلمات مانوس تر و جمله ها مانند تناوب امواج منظم و با ضرب میشود.

ای یوسف خوش نام ما	خوش میروی بر بام ما
ای در شکسته جام ما	ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما	ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما	تا می شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما	ای قبله <sup>۲</sup> معبود ما
آتش زدی برعود ما	نظاره کن بردود ما
در گل بماند پای دل	جان میدهم چه جای دل
وز آتش سودای دل	ای وای ما ای وای ما
	الخ . . . . .

\*

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو  
نمره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

از سر دل بیرون نه‌ای بنمای رو کآینه‌ای  
 چون عشق را سرفتنه‌ای پیش تو آید فتنه‌ها  
 هر دم رسولی میرسد جانرا گریبان میکشد  
 بر دل خیالی میدود یعنی باصل خود بیا  
 گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد  
 گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا

\*

خیز که امروز جهان آن ماست  
 جان جهان ساقی و مهمان ماست  
 در دل و در دیده دیو و پری  
 دبدبه و فرّ سلیمان ماست  
 رستم دستان و هزاران چو او  
 بنده و بازیچه دستان ماست  
 خیز که فرمانده جان و جهان  
 از کرم امروز بفرمان ماست  
 زهره و مه دف زن شادی ماست  
 بلبل جان مست گلستان ماست  
 آن ملک مملکت جان و دل  
 در دل و در جان پریشان ماست  
 شور در افکنده و پنهان شده  
 او نمک عمرو نمکدان ماست  
 چون نمک دیگ و چو جان در بدن  
 از همه ظاهر تر و پنهان ماست  
 بیش مگو حجت و برهان که عشق  
 در خمشی حجت و برهان ماست

رو قرار دل مستان بستان    روخراج از گل بستان بستان  
 کله مه ز سر مه بر گیر    کرو گل ز گلستان بستان  
 سخن جان رهی کردی دوش    آن تست آن تو، بستان بستان

\*

آرایش باغ آمد    آن روی، چه بوست این!  
 مستی دعاغ آمد    این بوی، چه بوست این!

\*

تنگ شکر را ماند این    سودای سر را ماند، این  
 خودسیم وزر را ماند این    شادی و آسانست این

بدیع و طرفه هنگامیست که باهمین شوق و شور، لطیفه  
 دقیق عرفاتی را نیز بیان میکند. سردی استدلال در زیر  
 موج زبان غنائی تا پدید میشود. از سر خلقت صحبت میکند  
 هستی را لازمه ذات صانع میگوید و آنرا با تعبیرات رنگارنگ  
 نشان میدهد.

ابتکار این اندیشه از او نیست، بسیاری از عرفای بزرگ  
 آفرینش را معلول ذات صانع و اثر حتمی و لاینفک وجود او  
 میدانند. عقیده آنها این فرض معقولترین تعلیلی است از راز  
 آفرینش و بیشتر از هر فرضیه دیگری بفهم مثبت و غیر تعبیدی  
 انسان وارد میشود. علاوه، وجد جمع بین دو عقیده متناقض  
 متشرعین و طبیعیت است. دیگر از حدوث عالم که پایه اثبات  
 صانعست و خود قابل اثبات نیست سخنی بمیان نمیآید. چه در

این صورت عالم نیز قدیمست ولی نه بالاصاله، جهان هستی چون بر تو وجود از لیست، همیشه بوده است. زیرا تفکیک فیض از فیاض مطلق ممتنع است: نور و گرمی معلول ذات خورشید است. خواه این نظر فلسفی صحیح باشد یا نه و مطابق ذوق شما قرار گیرد یا نه، متفکران و الامقاهمی که نمیتوانند منکر ذات باری تعالی شوند و عالم خلقت را نیز نمیتوانند بآن شکلی که ادراک محدود و عامیانه بعضی متشرعین تصویر میکند تصویر کنند، با این نظر خویش را از حیرت و سرگردانی نجات میدهند و مولانا آنرا بازبانی غنائی بیان میکند و از خواندن آن انسان خیال میکند یکی از غزلهای عاشقانه سعدی را با صدای ساز میشوند:

گل خندان که نخندد چه کند  
 علم از مشک نیندد چه کند  
 نار خندان که دهان بگشادست  
 چونکه در پوست نگنجد چه کند  
 مه تابان بجز از خوبی و ناز  
 چه نماید چه پسندد چه کند  
 آفتاب از ندهد تابش و نور  
 پس بدین نادره گنبد چه کند  
 تن مرده که برو برگزندی  
 نشود زنده نجنبد چه کند  
 دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ  
 نخرود نترنگد چه کند

## روح پناور

---

-۹-

اندرین جمع شررها زکجاست  
دود سودای هنرها زکجاست  
من سر رشته خود گم کردم  
کیو مخالف شده سرها زکجاست  
گر نه دلہای شما مختلفند  
درمن این جنگ اثرها زکجاست  
گر چو زنجیر بهم پیوستیم  
این فرو بستن درها زکجاست  
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست  
جنگ و برکندن پرها زکجاست  
ساقیا باده به پیش آرکه می  
خود بگوید که دگرها زکجاست  
تو اگر جرعه نریزی برخاک  
خاک را از تو خبرها زکجاست

ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم  
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

«شکسپیر هیچ قید و شرط ، هیچ مانع وحد و ساحلی ،  
ندارد . او شاعریست ، خود را عرضه میکند ، میبخشد ،  
می‌پراکند ، وجود خود را بیش از حد پخش میکند ،  
و هرگز تهی نمیشود ، همیشه پرست و باز خود را صرف ،  
میکند . او مسرف نبوغست . او درون خود باها ،  
دابرها ، نوسانها و جرعه‌های مسحور دارد . او بر ،  
نسیمهای وزنده تکیه میکند . او آکنده از شیرۀ مجهول ،  
حیاتست .

«از شکسپیر است که پرندگان میخوانند ، گیاهان سبز ،  
میشوند ، دلها دوست میدارند ، روحها رنج میبرند .  
«او گرمیست ، سردیست . شب فرود میآید ، زمان ،  
میکرد ، جنگلها سخن میگویند رؤیای وسیع ابد ،  
بر همه چیز پروبال میزند ...»

ویکتور هوگو

نمیدانم این عبارت هوگو را در کدام مجلد ، ضمن  
مقالدای پر مغز و فاضلانده ، راجع بد شکسپیر خوانده‌ام کد

هماندم مر ابياد جلال الدين محمد انداخته و با شتاب يادداشت کرده ام (\*) فصاحت سرشار هو گو ، قوۀ بي انتهاي بيان وي ، رواني سيلاب مانند زبان او ، بهتر از هر کسي ميتواند اين روح پهناور و پر گنجايشي را که در جلال الدين محمد نهفته است نشان دهد .

من نتوانستم آنچه را در اندیشه ام گذشته است بيرون ريزم . خود اعتراف ميکنم آنچه در اين يادداشتها نوشته شده ، از قبيل پریدن از اين شاخ بدان شاخست و هنوز آن نقطه اساسي که جلال الدين را از ديگران متمايز ميکند روشن نشده است .

جلال الدين محمد شايد بيش از هر شاعري شعر گفته باشد : گفته هاي وي ، از رباعي و غزل و مثنوي ، در حدود هفتاد هزار بيت است ؛ در صورتي که بزهر گترين و پرمایه ترين کتاب شعري ما ، شاهنامه فردوسي ، کمی بيش از پنجاه هزار بيت ميشود ، با اين تفاوت مهم و اساسي که قسمت اعظم اين کتاب ارجمند بدن کرو نقل افسانه هاي تاريخي صرف شده است . بعبارت ديگر قسمت بيشتري شاهنامه موضوع خارجي دارد .

---

(\*) بعدها معلوم شد از شاعر گرانمايه جوان آقاي شرف است .

یعنی روایات و افسانه های کهن و قسمت کمتر آن تراوش روح شاعراست که آنها را پرورش داده و چنان زنده بمعرض در آورده است . با وجود اینها وجه تمایز مولانا در کثرت اشعاروی نیست .

بی شبهه جلال الدین محمد یکی از پرمایه ترین گویندگان ماست و احاطه وی بر معارف عصر خود ، از قبیل فقه ، حدیث ، تفسیر ، علوم ادبی ، فلسفه و اصول عرفان و تصوف ، همچنین اطلاعات دامنه دار او بر شعر فارسی و عربی غیر قابل تردید است . ولی بزرگی و تشخیص وی حتی در فضل و دانش او نیست .

وجه تعین و تشخیص وی در کنجایش این روح تسکین ناپذیر و پر از تموج ، در پهنای فضای مشاعر غیر ارادی او ، در این دنیای اشباح و احلامیست که در جان وی زندگی میکنند .



افراد انسان با همه اختلاف رنگ و خطوط صورت کما بیش مانند همدند وجه اشتراك آنان زیاد است . ولی در امور معنوی و چگونگی روح ، فوارق بطور دهشتناکی فزونی میگیرد ، بطوریکه احیاناً نمیتوان دو فرد انسانی در يك



فصل وحتى يك نوع قرارداد : یکی « از ملك پران شده » و دیگری از خزندگان پائین تر افتاده است ، یکی از مکارم و فضایل سرچشمه نور و دیگری از خبث و شنائع ، لانه تاریکی گردیده یزدان و اهریمن .

چگونه ممکن است انشتین و کاندی را با « لاندرو » و آن جوانی در يك ردیف گذاشت که سال گذشته بمب ساعتی در چمدان مادر خود گذاشته و برای دست یافتن به دو سه هزار دلار بیمه او ، هواپیمای حامل مادر خود را با چهل و هشت مسافر دیگر منفجر کرد ؟ حتی نمیتوان آنها را با يك روستائی آرام و بیگناه جزائر مالزی ، که جز انجام غرائز ابتدائی کاری از وی ساخته نیست و از هر گونه تأمل و تفکر و فضائل ملکوتی عاریست ، برابر گذاشت .

بهمان گونه که جسم انسانی قابل تحدید و طبقه بندیست ، ذات او ، یعنی آنچه واحد فکری و خلقی او را تشکیل میدهد ، قابل تحدید نیست . اهریمن شهوات گوناگون که در این واحد معنوی پنهان شده و غریب فرمان روائی او حتی بر نواحی ادراک نشین جان طنین می اندازد ، نمیگذارد طرز تعقل و تفکر در اقوام مختلفه نوع انسانی یکسان بماند ازینرو طبقه بندی آنان دشوار میشود . روح انسان به جنگلی

دست نخورده ، بلکه بدریای ژرف پر از مجهول میماند که طوفانها و گردبادها آزادانه در آن غوغائی برپا کرده اند . فکر و تأمل عقلا و اندیشه گران دائماً در تلاش بوده است که بر این اقطار تاریک و دور از دسترس معرفت انسانی روشنائی بریزد .

گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود  
نزد عاقل آن پری گرمضمرست آدمی صد بار خود پنهانترست  
آدمی نزدیک عاقل چون خفیفست چون بود آدم که در غیب اوصفی است  
مرد را صد سال عم و خال او می نبیند یک سر مو حال او

شرایع آسمانی و قوانین موضوعه و مبادی اخلاقی برای رام کردن این اهریمن کوشیده اند ، تا جامعه بشری را بدرستی و نظم برسانند و هنوز از مرحله توفیق دور و دور مانده اند ، هنوز تاریکی های متر ا کم و فروغهای خیره کننده ، زشتی ها و زیبایی های نامشخص ، در این ناحیه فراوانست .

وجه تفاوت گویندگان و نویسندگان و خداوندان اندیشه در کیفیت انبساط این روح معماگون خوابیده است .



گاهی در باغ زیبایی گردش میکنید ، باغ با صفا و دل انگیزی که دست ماهر باغبانان با ذوق آنرا آراسته است :

انواع درختان بارور و سایه گستر را در آن بیار آورده ،  
 چمن های منقش و خیابانهای مشبك از سایه و نور احداث  
 کرده ، تپه های گل و سایبانهای سبز و معطر ترتیب داده ،  
 آب نماهای شفاف و درخشانرا به ترنم درآورده است . در  
 این باغ با تفنن راه میروید . نقش و نگار آن چشم را  
 نوازش میدهد و گونا گونی هماهنگش جانرا منبسط میکند  
 ولی هیچگونه هراس غموض و ابهامی دل را بتپش نمیاندازد .  
 اما گاهی سروکار با جنگل کهنسال انبوهی ، با جنگل  
 بکر و ناپیدا حدودی میافتد که قوه نامیه آن تحت سلطه و  
 تفنن موجود بشری نیست . طبیعت توانگر و مسرف ، طبیعت  
 قادر و حدود نشناس ، طبیعت سرکش و نظم ناپذیر ، آنرا در  
 طی اعصار بیار آورده است . پرست ، سرشارست ، نامحدودست ،  
 لبریز از حیات و حرکتست . درختهای غول پیکر خارج  
 از هر قاعده و نظمی بطرف آسمان بیرون جسته اند . بوته ها  
 و علفها و پیچک ها جائی را تهی و فارغ نگذاشته اند ؛ خط  
 راهی و نشان رهنمائی دیده نمیشود ؛ جنگلی پراز حیات ،  
 حیات هوسناك و سرکش ، لبریز از سکوت پرهمهمه ، همهمه  
 پرندگان و حشرات و جانداران مجهول ، پراز غموض و سایه .  
 پراز روشناییهایی که تاریکی را بهتر نشان میدهد ...

تفاوت روح جلال‌الدین با سایر شاعران از این قیاس است ، دیوان غزلیات سعدی و دیوان شمس را از روی این معیار میتوان سنجید .

درافق پهناور وجود او ، ابرها باشکال گوناگون ظاهر میشوند ، هر لحظه این اشکال باشکال دیگر برمیگردند ، نور خورشید با این ابرها بازی میکند ، بازی مستمر و تمام نشدنی دارد ، هر دم رنگ تازه‌ای میافریند ، چشم از این همه تنوع شکل و گوناگونی الوان متموج خسته نمیشود . در این افق دور دست گاهی اشعه خورشید ، ابرها را میشکافد و بر- کائنات نور میپاشد و گاهی ضربت‌های سوزان برق آنها را پاره کرده و بارانهای سیلابی زمین وزمان را فرا میگیرد . در فضای روح جلال‌الدین اشباح درآمد و شدند ، با هم نجوا دارند . این فضا خالی نمی‌ماند ، پرازغوغاست پراز ظهورست پراز آشوبست .

صحنه سازیهائی که در دیوان شمس تبریزی دیده میشود وغالباً از غموض آنها سردر نمی‌آوریم و از اینرو بتفسیر وتأویل میپردازیم ، ناشی از همین روح مزدحم وانعکاس مبهم تصورات رؤیائی است . توصیف‌ها و صحنه‌هایی که در چند غزل زیر میخوانید نمونه‌ایست از آنچه در ذهن وی گذشته :

دی میان عاشقان، ساقی و مطرب میر بود  
 درهم اقتلادیم زیرا روز گیرا گیر بود  
 عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما  
 در چنان آتش چه جای عقل با تدبیر بود ؟  
 در شکار بیدلان صد دیدهٔ جان باز بود  
 وز کمان عشق پر آن صد هزاران تیر بود  
 آهوئی می ساخت آنجا بر مثال ازدها  
 بر شمار خاک شیران پیشی او نخجیر بود  
 دیدم آنجا پیر هردی طرفه ای روحانی  
 چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود  
 دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت  
 چرخها از هم جدا شد، گوئیا تزویر بود  
 کاسهٔ خورشید و مه از عریده درهم شکست  
 چونکه ساغرهای مستان نیکه با توفیر بود  
 روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت  
 « بیخودم من، می ندانم، فتنهٔ آن پیر بود،  
 شمس تبریزی تودانی حالت مستان خویش  
 بیدل و دستم خداوند! اگر تقصیر بود

\*

آن خواجهر از نیم شب بیماریش پیدا شده ست  
 تا روز بر دیوار ما بیخویشتن سر میزده ست  
 چرخ و زمین گریان شده و زنا له اش نالان شده  
 دمه ای او سوزان شده گوئی که در آتشکده ست

بیماری می دارد عجب      نی در دسر، نی رنج تب  
 چاره ندارد در زمین      گز آسمانش آمده ست  
 چون دیده جالینوس را      تبش گرفت و گفت او  
 « دستش بهل دل را بین      رنجش برون از قاعده ست  
 صفر اش تی، سوداش نی      قولنج و استسقاش نی  
 زین واقعه در شهر ما      هر گوشه ای صدع رنده ست  
 نی خواب داردنی خورش      از عشق دارد پرورش  
 کین عشق اکنون خواجه را      هم دایه وهم والده ست  
 گفتیم « خدایا رحمتی      کارام گیرد ساعتی  
 نی خون کس را ریخته      نی مال کس را بسته ست  
 آمد جواب از آسمان      « کورا رها کن در همان  
 کاندر بلای عاشقان      دارو در مان بپهده ست  
 ..... الخ

### يك پرده بدیع و زیبایی دیگر :

خنتك آندم كه نشینم در ایوان من و تو  
 بدونقش و بدو صورت، بیکی جان من و تو  
 اختران قلك آیند به نظاره ما  
 مه و خور را بنمائیم بدیشان من و تو  
 طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند  
 در زمانی که یخندیم بدینسان من و تو  
 رنگ باغ و دم هرقلان بدهد آب حیات  
 آن زمانی که در آئیم به بستان من و تو  
 من و تو بی من تو جمع شویم از سردوق  
 خوش و غارغ زخراقت پریشان من و تو

این عجب تر که من و تو بیکی نقش اینجا  
هم در ایندم بعراقیم و خراسان من و تو

صحنه سازی دیگر :

رفتم به طیب جان	گفتم که بین دستم
هم بیدل و بیمارم	هم عاشق و سر مستم
گفتا که «نه تو' مردی»	گفتم که «بلی اما
چون بوی تو بشنیدم	از خاک برون جستم»
آن صورت روحانی	وان مشرق یزدانی
آن یوسف کنعانی	کزوی کف خودخستم
خوش خوش بر من آمد	دستی بدلم بر زد
گفتا «زچه دستی تو»	گفتم «که از این دستم»
چون عربده می کردم	در داد می و خوردم
افروخت رخ زردم	وز عربده وارستم
صد جام بنوشیدم	صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بریزیدم	صد کوزه در اشکستم
باز آن شه روحانی	میخواند به پنهانی
بر می کشدم بالا	شاهانه از این پستم
پا بست توأم جانا	سر مست توأم جانا
در دست توأم جانا	گر تیرم و گر شستم
خست توأم ار خستم	مست توأم ار مستم
پست توأم ار پستم	هست توأم ار هستم
در چرخ در آوردی	چون مست خودم کردی
چون تو سرخم بستی	من نیز دهان بستم

آنچه جذاب و غیرعادی و عظیم ، آنچه شایسته تأمل و ستایش میباشد عمق و پهناوری اندیشه است ، ورنه تفاوت سبک و شیوه گویندگان و نویسندگان چندان مهم و غامض نیست و رجحان یکی بردیگری بسته به ذوق و سلیقه خوانندگان است. آنچه ثابت و جاویدان و با ارزش میباشد این گسترش روحست که «شکسپیر» و «گوته» را از سایرین ممتاز میکند. «ولتر» و «روسو» از این سرچشمه فیض گرفته اند. آثار «داستایوسکی» از جان منقلب و پرقلق او سیراب و ارزنده شده است. دنیائی را که «پروست» آفریده است در ذهن وسیع او زندگی کرده اند، نه در محله سنت ژرمن. «ژان کریستف» سرگذشت روح بیرون جسته از قالب های تنگ قومی و نژادی و مذهبی خود «رومن رولان» است. قوه خلاقه «بالزاک» و قدرت طبع «هوگو» درمخیله پهناور و پراشباح آنها آرمیده است. و «زردشت» «نیچه» در فضای مه آلود روح پرغوغای «نیچه» زندگی کرده است.

ارزش خیام ، با همه فصاحت و ایجازی که در زبان دارد ، تنها در اسلوب محکم و متین او نیست ، بلکه در اندیشه اوست ، اندیشه ای که انعکاس صادق روح اوست . فرق این رباعیات پرمغز با صدها رباعی دیگر که به تقلید خیام و یا



تکرار مضامین وی گفته شده است و بسیاری از آنها را نیز از روی عدم اطلاع با رباعیات آن حکیم متفکر ممزوج کرده‌اند، در اینست که گفته‌های وی آینه روح پرازقلق اوست؛ انعکاس صورت هستی - با آن کیفیتی که در ذهن او آمد و شد کرده است - می‌باشد .

فردوسی را برای این می‌ستایند که با دیوان حماسه بی نظیر خویش ایران را زنده کرده و از خطر اضمحلال و مسنغرق شدن در زیر سیلاب غرور و عظمت فروشی بیگانه رهایی بخشید و از اینرو در نظر اهل فکر و تأمل، قلم او از شمشیر اردشیر بابکان و فتوحات نادر، در استواری ملیت ایران، مؤثرتر بوده است. با اذعان باین امر، ارزش حقیقی فردوسی در روح بزرگ اوست که شاهنامه و روایات تاریخی زمینه - ایست برای بسط و ترسیم آن . صحنه‌های جاوید از عشق، غرور، شجاعت، مردانگی، ستایش نور و زیبایی، نفرت از زشتی و پلیدی و همه آن صحنه‌های مناعت زای، انعکاس روان بزرگ فردوسیست، قهرمانان شاهنامه مولود فکر پر گنجایش شاعر طوس و عظمت حقیقی وی در این مایه سرشار و توانگریست که در اندیشه دارد .

حکایت های نظامی ، از حیث حکایت ارزش زیادی ندارد . آنچه ارزنده و گرانبهاست فکر و پهنه پندار اوست . حکایت ها قایست که صورت پر گنجایش نظامی در آن قرار گرفته و جلوه میکند .

احترام و جلال سنائی و عطار در نیروی اندیشه آنها و در پهنای فضای است که روح این دو گوینده ارجمند در آن به پرواز آمده است ، چیزهایی را احساس و مشاهده کرده اند که بر صدها شاعر دیگر مستور مانده است .

اهل معرفت ، ناصر خسرو را از این جهت بر فرخی سیستانی ، که از حیث لفظ و تغزل های لطیف یکی از بهترین گویندگان ماست ، ترجیح میدهند که شعر در زبان وی برای بیرون ریختن اندیشه است ، نه کسب رزق . علو طبع ، مناعت نفس ، توجه بامور معنوی ، او را در اوجی بر تر و پهنای تر از محیط دربار محمود غزنوی بیرواز آورده است .



در نقاشی روزی شبیه سازی حد کمال محسوب میشود ، صورتی کامل بود که طبیعت را چنانچه هست ترسیم کنند . سرشت کامل پسند بشر باین قناعت نکرد و از نقاش و پیکر تراش خواست پرتوی از صفات و سجایای موضوع را ، بدون

اینکه باصل طبیعت خدشه وارد سازد ، بر مخلوق فکر خود بیندازد . ولی باریک بینان دقیق و بصیر در این آفرینش چیز دیگر می جویند، آنها حسن و کیفیت تأثر آفریننده را جستجو می کنند ، می خواهند یا چشمی که او دیده است ببینند و زاویه ای را که هنرمند از آن نگاه کرده است و اثری که موضوع در ذهن وی گذاشته است بیابند .

پس آنچه مهم و ارزنده است کپی کردن ظاهر طبیعت نیست ، بلکه بیرون افتادن اسرار روح هنرمندست و این مطلب بطور بارزتر و استوارتری در شعر و نویسندگی راست میاید : رابطه ای ناگستنی میان نویسندگان و کارشان موجود است . هر قدر قدرت روح و فکرشان بیشتر باشد ، پرتو آن در آثارشان مشهودترست . مثل اینکه هنرمندان اصیل نمی توانند از زیر سلطهٔ نبوغ و اهریمن روح خود رها شوند . بموضوع های خارجی که دست میزنند ، جز تلاشی برای بیان مکتون اندیشه و نشان دادن زاویه های پرمغوض روح خود چیزی نیست و این نکته در بعضی از نویسندگان و شعرا مانند «ادگار آلن پو» ، «فرانتز کافکا» ، «بودلر» ، «رامبو» ، «داستایوسکی» بشکل محسوس تری مشاهده میشود .

حق باحافظ است :

يك قصه بيش نيست غم عشق واين عجب  
از هر زبان كه ميشنوم نا مكر رست

زیرا قصه عشق، برخلاف آنچه که مردمان متوسط و عادی خیال می کنند، قصه زیبایی نیست، قصه روح ماست، سرگذشت «جان سرگردان» و پر از قلق انسان و سیر در اقطار مجهوله عواطف آدمیست، داستان شهوات کور و آرزوهای دیوانه ایست که ما موجود های عاقل را بتلاش انداخته و زبون می کند .

پس هر کس قصه روحش درازتر، متنوع تر، پیچیده تر و حوادث در آن طاغی تر، تقدیرها کورتر و مستولی تر باشد... او متمایز تر، تماشائی تر... و برای آن کسانی که پی مجهول و غامض میگردند و از حل معما و مسائل ریاضی لذت می برند، جالب تر و جالب ترست .

این نکته همان چیز است که جلال الدین محمد را از سایر شعرا متمایز می کند . داستان روح او تمام نشدنی، همه همۀ جهان مرموز درون او خاموش نشدنی «طومار دل او بدر ازای ابد» و «چو افسانه دل بی سرو بی پایانست» .  
اگر این تصور و پندار من غلط نباشد، بی گمان،

مولوی شاعر شاعرانست . هفتاد هزار بیت مثنوی و دیوان شمس تبریزی سرگذشت « جان سرگردان » او و آینه موجدار و نیم تاریکیست از فضای نامحدود و پر از اشباح ضمیر او .

آنچه او میگوید مفاهیم متداول و معمولی یعنی معارف مکتسبه نیست . در این دو کتاب روح او گسترده است، رنگ های گوناگون فضای برابر، پرباد، پرستاره، پر رعد و برق جان او در آنها افتاده است . معارف مکتسبه و معلومات فقط وسیله این تجلی و انعکاس اندیشه متموج اوست . حوزه زندگی او بشکل غیر قابل انکار، ولی در عین حال غیر قابل تفسیری در آنها، مخصوصاً در دیوان شمس منعکسست . هر پشامد و حادثه و هر مشاهده جزئی ، بهانه ایست برای بیرون ریختن آنچه در روی میجوشد .

افلاکی که برای پاره ای از غزلهای مولانا شان نزولی میسازد درباره غزل زیر مینویسد :-

- « روزی حضرت مولانا در چهارسوئی ایستاده بود و ،
- « معانی و اسرار می فرمود و تمام خلائق شهر هنگامه کرده بود .
- « روی مبارک را از خلق بدیوار کرده معرفت میفرمود تا ،
- « شب هنگام نماز شام شد و چون شب درآمد تمامت سگان ،
- « بازار گرد او حلقه کرده بودند و بدیشان نظر مبارک تیز ،

« کرده معانی می فرمود و ایشان سر و دم می جنبانیدند و  
« آهسته « زو زو » می کردند. فرمود « بالله العلی القوی القاهر  
« الذی لا قادر و لا قاهر فی الوجود الا هو که این سگان فهم  
« معرفت ما می کنند بعد از این ایشان را سگ مگوئید که  
« ایشان خویشان کلب اصحاب کهنند . »

« شد سرشیران عالم جمله پست »

« چون سگ اصحاب را دادند دست »

« و این در و دیوار که مسبخذ فهم اسرار میکنند . »

« چشم کو تا که جانها بیند »

« سر برون کرده از در و دیوار »

« در و دیوار نکته گویانند »

« آتش و آب و خاک قصه گذار »

« از ناگاه یاران از هر جائی ریخته شدند . حضرت »

« مولانا فرمود : -

بیائید بیائید که گلزار دمیدست  
بیائید بیائید که دلدار رسیدست  
بیارید بیکبار همه جان و جهانرا  
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست  
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید  
بر آن یار بگریید که از یار بریدست  
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد  
که دیوانه دگر بار ز زنجیر هیدست

چهر روزست، چه روزست، چنین روز قیامت  
مگر نامه اعمال ز آفاق پریدست  
بکوبید دهلها و دگر هیچ نگوئید  
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست،  
..... الخ ،

معلوم نیست اینگونه حکایت ها تا چه درجه صحیح باشد. اساساً بفن تاریخ، آنهم باین سبک و شیوه‌ای که نوشته شده است، چندان اعتماد نتوان کرد، دیگر چه رسد بروایاتی که مردان مؤمن نسبت باقطاب و اولیاء خود نقل میکنند. تصور آنان برای ترسیم اینگونه صحنه‌ها استعداد خاصی دارد. ولی آنچه قابل قبولست و از قرائن اشعار گوناگون دیوان شمس استنباط میشود اینست که بسیاری از غزلها در حالت مخصوصی از زبان مولانا جاری شده، يك نوع کشف یا اشراقی اورا بگفتن کشانیده است. آنچه بوده در جان او بوده است وما بیهوده در خارج برای آن صحنه‌هایی ترتیب میدهیم. هر واقعه‌ای روی داده در اندرون پراز تخیل و تصویر وی بوده است.

فرانسویان باینگونه اشخاص که شدیداً تحت تأثیر تصورات خود قرار میگیرند illuminé میگویند. يك نوع خود فراموشی و انصراف از عالم خارج باینگونه اشخاص دست

میدهد ، مثل اینست که در باطن وضمیر آنها موقتاً ظهوری  
 میشود ، یا فروغی میتابد که بهدایت آن ، چیزهائی می بینند  
 که در عالم خارج نیست وسایرین نمی بینند و از اینرو غالباً  
 اظهارات آندم آنان ، برای مردم مفهوم روشنی ندارد زیرا  
 در پرتو برق زودگذر داخلی خود چیزهائی را مشاهده  
 کرده اند که شاید در حال هشیاری کامل وباخودی نمیتوانستند  
 ببینند :-

باری زشکاف در ، برق رخ تو بینم  
 زان آتش دهلیزی صدشمع برافروزم

\*

هر لحظه و هر ساعت	بر کوری هشیاری
صد رطل در آشام	بی ساغر و بی آلت
مرغان هوائی را	یاران خدائی را
از غیب بدست آرم	بی صنعت و بی حیلت
خود از کف دست من	مرغان عجب رویند
می از لب من جوشد	در مستی آنحالت

\*

يك پسند ز من بشنو	خواهی نشوی رسوا
من خمره افیونم	زنهار سرم مگشا

\*

امروز چنان مستم	کز خویش برون جستم
ای یار بکش دستم	آنجا که تو آنجائی



ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن  
بوی جامت بیقرارم کرد آخر جام کو؟

\*

جامی چونار در ده ، بیرحم وار درده  
تاگم شوم ، ندانم ، خود را ونیک و بد را

\*

از من رگ جان بریده با دا  
گر بی تو رگیم هست هشیار

در این حال جلال الدین ، مانند غریقی که دست و  
پا میزند و برای نجات خود بهر چیزی ، حتی خاشاک گذران  
ناخن بند میکند ، بهر گونه تعبیر و تمثیلی متوسل میشود .  
در خرابات دلم اندیشه هاست  
درهم افتاده چو مستان ای پسر  
برای بیرون ریختن این اندیشه هاست که گاهی ایات  
وی از الفت گوش و ذهن ما دور و حتی از فصاحت و روانی  
بر کنار میشود :-

هین که منم بر در و در بر گشا  
بستن در نیست نشان رضا  
نی که منم بر در ، بلکه توئی  
راه بده ، در بگشا خویش را  
آمده کبریت بر آتشی  
گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک  
محو شود صورت من در لقا  
آتش گفتش که برون آمدم  
از خود و خود روی ببوشم چرا

این غزل که نه فصاحت و روانی دارد و نه هم شور، خالی از غرابت نیست. برای بیان آنچه در ذهن وی گذشته است که «اختلاف صورت دلیل تغایر ماهیت نیست و هنگامیکه تغایر صورت از بین برود یک حقیقت بیش نمی ماند و کائنات جز صورتهای گوناگون یک حقیقت چیزی نیستند و «درمشبک های رنگا رنگ یک پرتو» افتاده است» باین تمثیل عجیب کبریت و آتش متوسل میشود. شاید هم دیدن کبریت و آتش ذهن وی را بگفتن این غزل تحریک کرده باشد.

غزل شانزده بیتی زیر یکی از آنهاست. از گرما به و نقوش گرما به آغاز میکنند و پس از آن بهمان مطالبی میپردازد که ذهن وی پیوسته بدانها سرگرمست و این قبیل غزلها که موضوعهای مختلف دارد و لسی همه منتهی میشود باندیشههای عرفانی و توجه بعالم مافوق الطبیعه، این فرض را در ما قوت میدهد که مشاهدات کوچک و حتی نا چیز روزانه بمثابة کلیدیست که دریچه مخفی و مرموز را بروی او میگشاید :-

طرفه گرما به بانی، کو ز خلوت بر آید  
 نقش گرما به يك يك، در سجود اندر آید  
 نقشهای فسرده بیخبروار مرده  
 گوشه‌اشان ز گوشش اهل افسانه گردد  
 چشمه‌اشان ز چشمش قابل منظر آید  
 ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید  
 نقش گرما به بینی، هر یکی مست ورقصان  
 چون معاشر که گه گه، در می احمر آید  
 نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند  
 نقش از آن گوشه‌خندان سوی این دیگر آید  
 ليك گرما به بان را صورتی در نیابد  
 گرچه صورت ز جستن در کرد در فر آید  
 دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش  
 تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید  
 آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا  
 كلك، آن کی نویسد؟ گرچه درم جبر آید

بعضی از غزلیهای دیوان شمس از حیث مطالب گوناگون  
 بمخزن سمساری میمانند: در این دکه‌های ثروتمند سمساری  
 چیزهایی پیدا میشود که در بازار نیست، کالاهای یکنواخت و  
 رائج در آن نمیابید، هر يك از آنها در زمانی درست شده،  
 عمری از آن گذشته، با آرزوها و ذوق زیبا پسند اشخاصی  
 تماس داشته است، قوه تخیل برای هر يك از آنها سرگذشتی

تصویر میکند: این قفسه منبت کاری، آن جعبهٔ عاج، کوزهٔ چینی نفیس و خوش قواره‌ای که سرپنجهٔ هنرمند نقاش تصاویر خاصی روی آن ترسیم کرده است.... آرزوها و هوسها بکار افتاده است تا صنعتگران هنرمند آنها را آفریده‌اند، سالها یازند گانی اشخاص متنعم و ظریف تماس داشته‌اند، چه نظرهای حسرت و ستایشگر آنها را نوازش کرده است... بسیاری از غزل‌های دیوان شمس از حیث انبوهی معانی و نوادر تعبیرات مانند این گونهٔ ده‌گانه است.

درازی غزل‌های دیوان شمس که گاهی به‌چهل و حتی به شصت بیت میرسد (در صورتیکه برای غزل حد متوسطی که تعیین کرده‌اند و از آن تجاوز نمیتوان کرد در حدود پانزده بیت است) ناشی از این ضرورت است که «در خرابات دلش اندیشه‌هاست» این اندیشه‌ها که «درهم افتاده‌چومستان» بدون رعایت تناسب، در ابیات غزل ظاهر میشوند، و خود این خروج از متعارف و مألوف، بغزل خاصیت مناطق وحشی و کوهستانی میدهد که تنوع مناظر و گوناگونی متوالی طبیعت نمیگذارد ملال یکنواختی بیجان کنجکلو ماراه یابد. گوئی وزن و قافیه سرایشی است که هولانا نمیتواند خود را

در آن نگاهدارد ، یا شوق اصحاب و حواریون به نوشیدن شراب روحانی او ، ویرا بگفتن میکشاند .

تو دهان را چوبیندی خمشی را بپسندی  
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

مثلا در غزل ۱۸ بیتی زیر که نخست بایک نوع حماسه

روحانی شروع میشود :

باز آمدم چون عیدنو      تا قفل زندان بشکنم  
وین چرخ مردم خوار را      چنگال و دندان بشکنم  
از شاه بی آغاز من      پر آن شدم چون بازم  
تاجفد طوطی خوار را      در دیر ویران بشکنم

.....

و پس از این ، مطالب دیگر میآید ، یک مرتبه مصادف میشویم با این سه بیت بدیع که بزبانی دیگر ، غیر از زبان فلسفی عرفا ، یا لهجه زهد آمیز صوفیانی که جز مشیت خداوندی در عالم کون و فساد چیزی نمی بینند ، جبر را بیان میکند ؛ بزبانی که برسوم و آداب زندگانی بشری نزدیک میشود سخن میگوید و از اینرو مطبوع تر و دلنشین تر میشود ، چالاک تر بفهم و طبع ما راه میابد .

چون من خراب و مست را      در خانه خود ره دهی  
پس می ندانی اینقدر      این بشکنم آن بشکنم ؟

خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده ای  
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
نی نی منم بر خوان تو سرخیل مهمانان تو  
جامی دو بامهمان خورم تا شرم مهمان بشکنم  
بشر لبریز از شهوات بعرضه زندگی قدم میگذارد .  
غرائز تشنه او آب میجوید ، آب بالمعان فریبنده خود پیش  
دیدگانش گسترده است .

آدم مست ، آنهم مست خراب ، اگر ظرفی بشکنند  
مسئول نیست زیرا بر خود تسلطی ندارد ، عقل و اراده او  
در زیر تازیانه باده از کار افتاده است . وانگهی مگر شخص  
کریم بامیهمان خود بد رفتاری میکند و اگر میهمان از سفره  
او چیزی خورد بدش میآید ؟ عالم هستی سفره فیض اوست ،  
دست درازی بدین سفره و سیراب کردن غریزه نباید مستلزم  
عقوبت باشد... این نوع تعبیرات بزبان مولانا نفوذ و گرمی  
خاصی میبخشد .

انبوهی مفاهیم ، وسعت تخیل و تسلط شبد ناپذیری  
بر لغت ، این گوناگونی تعبیر را بزبان مولانا میدهد و آنرا  
مرموز (سمبولیک) و گاهی غامض میکند ، بحدی که تحمل  
وهضم آن برای مردمانی که بمتداول و معمول انس گرفته اند

دشوار می شود و گاهی بنظر کسانی هم که به «خرابات دل او» رفت و آمد دارند و به «اندیشه های مست او» آشنا هستند غریب می آید :-

گرچه نه بدریائیم	دانه گهریم آخر
ورچه نه بمیدانیم	در کر و فریم آخر
گر باده دهی یا نه	زان باده دوشینه
از خوردن و ناخوردن	بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی	بس رواق گیرائی
گر رفت زر و کیسه	در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما	بگشاده زبان بر ما
باری ز شما خامان	ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود	مال پدرش نبود
دزدی نکند گوید	«پس ما چه خوریم آخر؟»
ما لولی شنگولی	بی مکسب و مشغولی
جز مال مسلمانان	مال که بریم آخر؟
زنیل اگر بردیم	خرماش پراکندیم
وز نیل اگر خوردیم	هم نیشکریم آخر،
. . . الخ	

چه باعث سرودن آیات ۵ و ۶ و ۷ این غزل شده است، اشاره به چیست، چه می خواهد بیان کند؟ آیا جلال الدین زاهد و پرهیزکار، اصل ابا حهرا بیان میکند یا مبادی سوسیالیزم؟

واقعهای او را بگفتن آنها برانگیخته یا عذر ضعف بشر  
گناهکار را میآورد . یا نظام اجتماع را انتقاد میکند؟!  
در هر صورت آتشی هست که دودی بچشم میخورد .  
غزلهای دیوان شمس دود حریقی است که در جان جلال الدین  
مشعل است . ما نمیتوانیم حدس بزنی چه موجباتی او را  
بگفتن این اشعار غریب برانگیخته است . خود او هم غالباً  
از کار خود سردر نمیآورد و سراسر حیرتست .

چو طفل گمشده هستم من اندر کوی و بازاری  
که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم

\*

از آن از خود همی رنجم که اندر خود نمیکنجم  
سزد گر سر نمیکنجد که از دستار بگریزم

\*

ایدل دریا صفت موج تو اندیشه هاست  
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی

\*

چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون  
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش

\*

مرا گوئی «چه سانی» من چه دانم  
«کدامی وز کیانی» من چه دانم  
مرا گوئی «چنین سرمست و مخمور  
ز چه رطل گرانی» من چه دانم



مرا گوئی « در آن لب اوچه دارد  
کز شیرین زبانی » من چه دانم  
مرا گوئی « در آن عمر اوچه دارد  
به از عمر و جوانی » من چه دانم  
اگر من خود توام پس تو کدامی؟  
تو اینی یا تو آنی من چه دانم

گاهی نیز این حیرت مبدل بد نوعی یقین میشود و در

نتیجه بارقه درونی و کشفی بومیبرد که چه کس است :

دوشینه خیال روی آنماه  
آمد بعیادت سحرگاه  
گفتم « تو کئی ومن کیم » گفت  
« من هستی تو تو نقش در گاه »  
گفتم « تو توئی ومن توام هم »  
گفتا « شده ای زخویش آگاه »

آنوقت باو فراغتی دست می دهد ، از جوش و التهاب

میافتد ، از کون و مکان فارغ میشود ، زیرا « تاب مشرق تن او

را چون سایه خورده است » (۱) در اینحالت بگفته قلندری

که شاید شمس تبریزی بوده است پی میبرد :-

(۱) تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد

گر بصورت مثل کون و مکانیم همه

گفتم بقلندری که « بنگر  
کان چرخ که شد دو تا چه دارد؟ »  
گفتا که « فراغتست مارا  
کو خود چه کسست یا چه دارد »

زیرا وقتی بآن مرحله رسیدند که بگویند :

صد چون من و تو محو در آن بی من و مائی  
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی  
دیگر لزومی ندارد دنبال بحث وقیل و قال علم و فلسفه بروند ،  
بنا بر گفتهٔ مثنوی :

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد  
گشت دلاله به پیش مرد سرد  
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح  
شد طلبکاری علم اکنون قبیح  
چون شدی بر بامهای آسمان  
سرد باشد جسته جوی نردبان

روی هم رفته دیوان شمس تبریزی بما نشان میدهد که  
جلال الدین محمد از آندسته متفکرین معدود است که اسیر  
روح متموج و متلاطم خویشند؛ شعر برای آنها دست و پا زدنیست  
برای رهایی از فشار اندیشه و در این کار نوعی خودفراموشی  
بر آنها مستولی میشود .

صورتی که دیوان شمس تبریزی از جلال الدین محمد

در ذهن ما منعکس میکند درست قابل وصف نیست ، یا لا اقل باید اعتراف کنم من نمیتوانم ، باند اشتن روش (متد) و نظم در مطالعه ، وجود ذهنی خود را باز پس فرستم .

اینگونه کارها را نمیشود سرسری گرفت . بطور تفنن و با صرف کمترین وقت و در عین حال پرداختن بمشغولیات گوناگون دیگر ، نشان دادن یکی از بزرگترین گویندگان جهان میسر نیست .

من خود میدانم که تاب کار منظم و جدی ، یعنی صرف دو سه سال وقت و جستجوی کامل در دیوان شمس تبریزی و طبقه بندی اشعار آن و استخراج مطالب زیادی که جنبه های گوناگون روح مولانا را نشان دهد ، ندارم . روزی که دست باین نگارش زدم قصدم تهیه مقاله ای بود بیاد هفتصدمین سال رحلت مولانا و محرکم اظهار اراداتی بوی . نهایت جاذبه روح کریم خود او بدین نوشته فیض و برکت رسانید .

### **مثنوی را چون تو باعث بوده ای گرفزون گرددتو اش افزوده ای**

من در طی نگارش این مختصر پیوسته این احساس را داشته ام که خود اشعار دیوان شمس تبریزی ، با همه ابهام و غموضی که دارد ، بهتر می تواند مفاهیمی را که من از بیان

آنها قاصر بوده‌ام نشان دهد و از همین روی در نقل ابیات با آنکه از زیاده روی اجتناب داشته‌ام - قدری زیاده روی شده است. اینکه خیال می‌کنم زیاده روی شده است از لحاظ گنجایش این نوشته و نگاهداری موازندای میان متن و شواهد است و گر نه، یعنی بدون رعایت تناسب، میبایستی در حدود سه چهار هزار بیت نقل کرد.

اشکال کار در این بود که پیوسته در غزلی يك اندیشه دنبال نمیشود و تتابع يك مطلب در کار نیست، گاهی يك غزل مانند انبار پر مایه‌ای، از کالاهای گوناگون انباشته شده است. علاوه بر این غالباً شواهد مطلبی تماماً در يك غزل نیست، از چند غزل و گاهی از هر غزلی چند بیت باید نقل کرد، تا از مجموع آنها شمه‌ای از مطلب مورد نظر گفته شود و گاهی مطلبی در چند غزل به تعبیرات مختلف آمده است که شخص دریغ دارد از همه آنها چشم بپوشد و آوردن همه آنها نیز چندان پسندیده و مناسب نوشته‌ای مختصر نیست.

از همین روی من خیال می‌کنم اگر در ذکر شواهد جرئت بیشتری بکار میرفت بهتر ممکن بود قیافه حقیقی این گوینده را نشان داد. (۱)

(۱) در چاپ دوم این جرئت افزون شد و خوانندگان مختلف مرا با آوردن شواهد بیشتری دل دادند.

اکنون هم که این نوشته با انجام رسیده است برای  
 حسن ختام و نزدیک شدن بمقصد باز بهتر میدانم بخود او  
 متوسل شوم و این نوشته را یا نقل آیات گوناگون دیگر  
 از همان کسی که زبان گرم او بر سراسر این دفتر شورپاشیده  
 است بپایان رسانم :-

دل چه خورده است عجب دوش که من مخمورم  
 یا نمکدان که دیده است که من درشورم  
 هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست  
 هر چه امروز بگویم بکنم معذورم  
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم  
 گر نهی توب خود بر لب من مست شوی  
 آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم  
 شب که خواب از این خرقه برون می آیم  
 صبح بیدار شوم باز در آن محشورم  
 باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد  
 ساقی آمد بخرابی دل معمورم  
 چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
 بر سر چرخ جهد جان، که نه جسم نورم  
 نام فرعون نگیرم که دهان گنده شود  
 جان موسی ست روان در تن همچون طورم

گوینده بیت اخیر این غزل همان کسیست که در  
مثنوی می گوید :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد  
موسئی با موسئی در جنگ شد  
چونکه این رنگ از میان برداشتی  
موسی و فرعون کردند آشتی

فکر فلسفی مولوی خیر و شری در جهان نمی بیند «پس  
بد مطلق نباشد در جهان» فرعون و موسی صورت های عالم ماده اند.

**خیر و شر و خشک و تر زان هست شد  
کز طبیعت خیر و شر آمیختند**

هنگامیکه در پشت شیشه های رنگارنگ قرار میگیریم  
اشعه آفتاب را رنگارنگ می بینیم ، ورته آفتاب آفتاب است  
و عاری از رنگ. اینها همه سر جای خود صحیح است ، ولی  
در عالم کون و فساد موسی و فرعون وجود دارند و هر دو مساوی  
نیستند . با آنکه نور آفتاب سفید و بی غشست ، در درون  
خانه و از پشت شیشه های ملون ، اشعه آن گوناگونست و  
این شعاعها همه مانند هم زیبا نیستند ، خاصیت این رنگها  
متفاوتست و آنکه آفتاب را میجوید و نور پاک آنرا میخواهد ،  
هنگامی که بدان دسترسی ندارد طبعاً نوری را که از شیشه  
زرد خوشرنگ میتابد بر نوری که از شیشه سیاه میگذرد

تر جیح میدهد، هر شعاعی که به نور حقیقی آفتاب نزدیکتر  
باشد میجوید ....

\*

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت  
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت؟  
آن نفسی که باخودی بستۀ ابر غصه ای  
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت  
آن نفسی که با خودی یار کناره میکند  
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت  
جمله بی قراریت از طلب قرار تست  
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت  
جمله ناگوارشت از طلب گوارشت  
ترك گوارش ارکنی زهر گوار آیدت  
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی  
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

\*

ما ز بالائیم و بالا میرویم  
ما ز دریائیم و دریا میرویم  
ما از اینجا و از آنجا نیستیم  
ما ز بیجائیم و بیجا میرویم  
کشتی نوحیم در طوفان روح  
لاجرم بیدست و بی پامیرویم  
همچو موج از خود بر آوردیم سر  
باز هم در خود تماشا میرویم

اختر ما نیست در دور قمر  
لاجرم فوق ثریا میرویم  
ای سخن خاموش کن با ما میا  
بین که ما از رشک بی ما میرویم

\*

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم  
تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم  
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو  
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم  
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل  
از روش قبه دل گنبد دوار شدم  
تا که بدیدم قدحش سر دِه او باش شدم  
تا که بدیدم کلهش بی سرو دستار شدم  
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم  
گاه چو بلبل بسحر سخره تکرار شدم

\*

از آن باده ندانم چون فتایم  
وز آن بیجا ندانم در کجایم  
زمانی قمر دریائی در اقم  
دمی دیگر چو خورشیدی بر آیم  
بدیدم حسن را سرمست میگفت  
« بلایم من بلایم من بلایم »  
جواب آمد زهر سوئی دو صد جان  
« ترایم من ترایم من ترایم »



بمن گوئی چرا با خود نیائی  
تو بنما خود که تا من خود بیایم  
بگفتم «شمس تبریزی» کسی گفت  
«شمايم من شمايم من شمايم»

\*

تماشا مرو نك تماشا توئی  
جهان نهان و هویدا توئی  
بفردا میفکن فراق و وصال  
که سرخیل امروز و فردا توئی  
من و ما رها کن ز خواری مترس  
که با ما توئی شاه و بی ما توئی  
چو جمعی تو، از جمعها فارغی  
که با جمع و بی جمع و تنها توئی  
اگر تا قیامت بگویم ز تو  
به پایان نیاید سراپا توئی

\*

کهی خورشید را مانم کهی دریای گوهر را  
درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم  
درون خمره عالم چو زنبوری همی پریم  
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم

\*

المنة لله که ز پیکار رهیدیم  
زین وادی خم در خم خونخوار رهیدیم  
زین جان پرازوهم و پراندیشه برستیم  
زین چرخ پراز مکر جگر خوار رهیدیم

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را  
از شاهد و از برده و بلغار رهیدیم  
ایسال چه سالی تو که از طالع خوبت  
ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم  
در عشق زسی روزه و از چله گذشتیم  
مذکور چو پیش آمد زادکار رهیدیم

\*

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی ؟  
صنما چرا نیفتم ؟ ز چنان مئی که دادی  
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم  
که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی  
صنما بچشم مستت که شرابدار عشقت  
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی  
گرم تو بود اینهم که شراب برد عقلم  
که اگر بجای بودی بشکافتی ز شادی

\*

جسمها شب خالی از ما ، روز پر  
ما و من چون گربه در انبان کیست ؟  
هر کسی دستک زنان کایجان من  
وانکه دستک زن کند در جان کیست

\*

آورد خبر شکرستانی کز مصر رسید کاروانی  
صد اشتر جمله شکر و قند یارب چه لطیف ارمغانی !

در قالب مرده رقت جانی	در نیمه شبی رسید شمع
بنهاد ز عقل نردبانی	دل از سبکی ز جای برخاست
میجست از آن خبر نشانی	بر بام دوید از سر عشق
بیرون ز جهان ماجرهانی	ناگاه بدید از سر بام
در صورت خاک آسمانی	دریای محیط در سبوتی
پوشیده لباس پاسبانی	بر تخت نشسته پادشاهی
در سینه مرد باغبانی	باغی چو بهشت بینهایت
تا تازه شود دلم زمانی	مگریز ز چشم ای خیالش

\*

از یکی آتش بر آوردم ترا  
 در دگر آتش بگسردم ترا  
 از دل من زاده‌ای همچون سخن  
 چون سخن آخر فرو خوردم ترا  
 با منی وز من نمیداری خبر  
 چشم بستم جادویی کردم ترا  
 تا نیفتد بر جمالت چشم بد  
 گوش مالیدم بیازودم ترا  
 دانم اقبالت جوان شد ز آنچه داد  
 این کف دست جوان مردم ترا

\*

یکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی  
 صنما بلی ولیکن نو نشان بده کجائی  
 تو اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی  
 ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربائی

روی خواب ما بیستی بربمند راه مستی  
ز همه جدا هم کردی ببلدهم ز خود جدائی

\*

که چون بیت یغمائی شب بر در دل آئی  
که ازین همچون شب چون صبح برون آئی

\*

هیتما یید که مگر دوش بخوابت دیدم  
که من امروز ندارم بپهلان کنجائی

\*

همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان  
جان تو سر دفتر آن فهم گین الین مسئله را

\*

تا که آنرا که سالها چستم  
با دل خویش همنشین دیدم

\*

آمده ای که راز ما ، بر همه کس بیان کنی  
آن شه بی نشانه را ، جلوه دهی نشان کنی  
دوش خیال مست او ، آمد و جام می بگف  
گفتم می نمیخورم ، گفت مکن زیان کنی  
گفتم ترسم از خورم ، شرم پیر داز سرم  
دست برم بجعد تو ، روی بمن گران کنی ،  
دید که ناز میکنم ، گفت « بیا عجب کسی  
چون بنو روی آورم ، سر زچه رو گران کنی

گر نشان ما روی ، راست چوتیر ساعتی  
 قامت تیر چرخ را ، برزہ خود کمان کنی  
 گنج دل زمین منم ، سرچہ نہی تو بر زمین؟  
 قبلہ آسمان منم ، روچہ بر آسمان کنی؟»

این گونا گونی تعبیرات ، این قوۂ آفرینشی کہ در  
 گویندہ دیگری نمی یابیم مولود «جان بی اندازه» ، جان پر  
 گنجایش متلاطم اوست. ایمان عمیق او کہ بشکل طغیانی  
 درآمدہ است زبان اورا بی پروا و ویرا بہمۂ امور دیگری اعتنا  
 میکند : جہش عائق ناپذیر او بسوی حقیقت وجود اورا از  
 ہرچہ حائل است بیزاری میدہد .

### عقل کل کو راز پوشاندہ می مست باد وراز بی روپوش باد

ظاہراً مراد عقل اونست کہ در فرضیۂ « افلاطونی نو»  
 صادر اول ویا بہ تعبیر بازاری وقابل فہم ماخا کیان نخستین  
 آیینۂ جمال ازلیست .

جلال الدین آرزو میکند کہ این حائل نخستین بیک  
 سومیشد، نور مطلق بدون واسطہ ہا ، بدون عقول عشرہ و افلاک  
 نہ گانہ برزات انسانی میتابید . البتہ خیلی پرتقاضاست ولی  
 عشق طغیانی او عذر خواہ اوست. عشق بی اندازه، اندازه و وحدی  
 نمیشناسد ..

آنچه در جلال الدین زیبا و تماشا نیست همین عشق بیرون از اندازه است. این عشق بدون قید و شرط، عشقی که محور تمام آشوبهای روح متلاطم اوست، عشقی که هیچیک از تشنگی‌های غریزی آنرا نیفر وخته است و علاوه هیچگونه بیم و امیدی آنرا بر نینگیخته: شوق رام نشدنی و حنین روح انسانی بسوی مبدأ مجهول و نامفهوم خود: زبانه کشیدن آتش بسوی بالا.

شراب شیرۀ انگور خواهم	حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوئی رسید از بوی حلاج	ز ساقی بادۀ منصور خواهم
بیانزد یکم ای ساقی که امروز	من از خود خویش تن را دور خواهم
مراد چشم خود رده که خود را	ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم، دست را از روی بر گیر	که در دنیا بهشت و حور خواهم
بیستم چشم خود از نور خورشید	که من آن چهره پر نور خواهم
چو رنجوران دل را تو طیبی	سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تو مر مردگان را میدهی جان	سزد گر خویش را در کور خواهم

اگر این جهش روحی مولانا را با معیارهایی که در دست داریم و قابل فهم ماست بسنجیم درخشندگی خاصی بچشم مامی خورد: ذات باری تعالی قابل درک نیست؛ نه حواس ظاهری میتوانند باین منطقه تنگامض و بی پایان راه یا بند نه حواس باطنی؛ پس؛ اچار باید فرض کنیم که این شور و آشوبی که در جان مولانا

بتلاطم افتاده است متوجه صفات کمالیه ذات خداوندست. آنوقت نتیجه حتمی که از این سنجش بدست می آید عظیم است و مولانا را در نظر ما بزرگ و درخشان میکند زیرا جہش او بطرف زیبایی مطلق است و چنانکه میدانیم پیوسته :

ذره ذره کاندین ارض و سماست

جنس خود را همچو گاه و کهر باست

جان وی از علائق دون و خسیس پاک شده، غرایز حیوانی و زمینی ریخته شده و جان سبکبار بسوی اصل ملکوتی روی آورده است. سرّ بی اعتنائی وی بمرگ همینست زیرا راه وصول بمبدئست :

مرگ را دانم ولی تا کوی دوست

راهی از نزدیک تر داری بگو